

UNIVERSAL  
LIBRARY

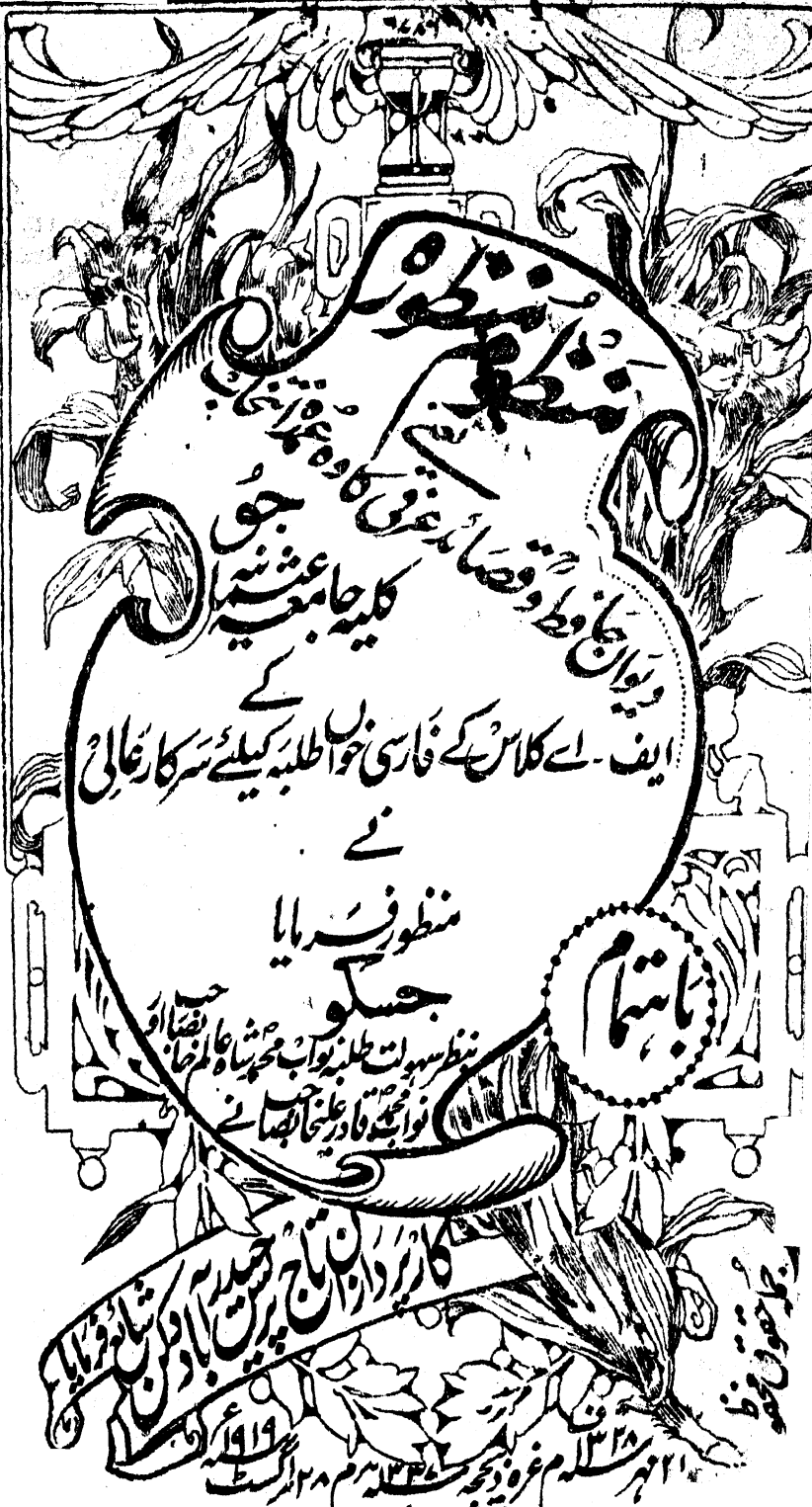
**OU\_228279**

UNIVERSAL  
LIBRARY









منظور

منظور  
کلیہ جامعہ عثمانیہ  
کلیہ جامعہ عثمانیہ

ایف۔ اے کلاس کے فارسی نصاب طلبہ کیلئے سرکار عالی

منظور فرمایا  
جسکو

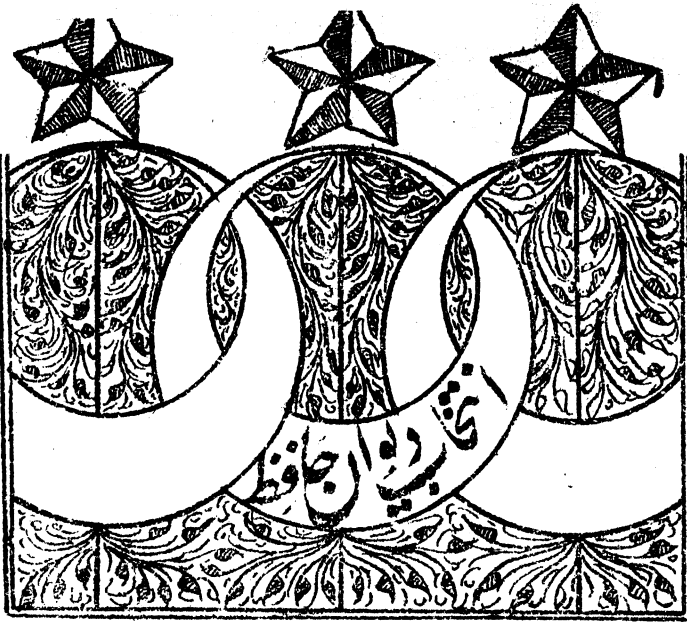
منظور سے ملنے والے محترم صاحبان  
نواب محمد شاہ علی خان  
نواب محمد علی خان صاحب

باتما

دارالذکران پبلسٹی  
۱۹۱۹

حقوق محفوظ





کہ عشق آساں نمود اولیٰ افتاد مشکلمہا  
 ز تاب جھنجکیش چہ خوں افتاد و رولہا  
 کہ سالک بچیم بنو ز راه و رسم منزلیہا  
 جرس فریاد میدارد کہ بندید مملوہا  
 کجا دانند حال سبکساران سا حلہا  
 نہاں کے ماند آن رازی کر و سازند مصلہا  
 متی مالکین من تہوی و رع الدینا <sup>مہلبا</sup>  
 شیندم نالہ جاں سوزنے را  
 کہ بے رقت نہ دیدم ہیج شئے را  
 ز زلف و رخ شوہ شمس دوی را  
 بلغم ساقی و زخندہ سپے را

الایا ایہا الساقی اور کاسا و نا و لہا  
 بہوئی نافہ کجا خرباز ان طرہ بکشاید  
 بی سجادہ رنگیں کن گرت پیرمخاں دید  
 مراد منزل ناں چہ امن و عیش چوں ہر دم  
 شب تاریک بیم موج و گرداب چنین مال  
 ہمہ کام ز خود کامی بہید نامی کشید آخر  
 حضور کی گرجی خواہی از و غائب شو جا  
 شب از سطر ب کہ دل خوش باد و سہ  
 چھاں در جان من سوزش اثر کرد  
 حر بیٹھے بد مر اساقی کہ ہر دم  
 چو شو قسم دید و رسا غری افزو

را بیدنی مرا از شتر هستی  
 حکم اللہ عن شتر النواہب  
 چون بخود گشت حافظ کے شمارو  
 صوفی بیا کہ آئینہ صافست جام را  
 راز و راز پرده ز زندان مست پرس  
 عتقا شکار کس نشود دام باز چیں پ  
 من آن زماں طلع بریدیم ز عافیت  
 ما را بر آستان تو بس حق خدمتست  
 در عیش نقد کوش کہ چون آبخور نمازند  
 در بنم دوریک دو قبح در کشن برو  
 ای دل بناب فت و پنجد می گلے ز عمر  
 حافظ مرید جام بستم ای صبار و  
 بیا کہ قصارل سخت سست بنیاد است  
 غلامت آنم کہ زیر چرخ کجود  
 نصیحتی گنت یاد گیر و در عمل آر  
 مجورستی عهد از جهان سست بنیاد  
 چه گویت کہ بیخاند دوش مست و خراب  
 کہ اسی بلند نظر شاہباز سدرہ نشین  
 ترا ز کنگرہ عوش میزند صغیر  
 غم جہاں مخور و پند من مبسرا زیاد  
 رضا باد بدہ وز جیس گره بکشائے

چو پیودی سپا پی جام می را  
 جزاک اللہ فی الدارین خیرا  
 بیک جو ملک کاؤس و کی را  
 تا بگری صفائی می غسل نام را  
 کیس حال نیت صوفی عالی مقام را  
 کا بنجا همیشه باد بدست دام را  
 کایں مل نہاد در کف عشقت ز نام را  
 اسی خواجہ باتر میں بر حرم غلام را  
 آدم بہشت روضہ دار استلام را  
 یعنی طمع مدار وصال دوام را  
 پیرانہ سرکن ہنر ننگ و نام را  
 و ز بندہ بندگی برسان شیخ جام را  
 بیار بادہ کہ بنیاد عشر بر باد است  
 زہر چہ رنگ تعلق پذیر و آزاد است  
 کہ ایں حدیث زیر طریقتیام یاد است  
 کہ ایں عجزوہ عروس ہزار داماد است  
 روش عالم غیب چہ مرشد داد است  
 نشین تونہ ایں کنج محنت آباد است  
 نہ امنست کہ دریں داگہ چہ افتاد است  
 کہ ایں لطیفہ لغزم زہرودی یا است  
 کہ برمن و تو در اختیار رنگشہ است

نشان و مهر و وفا نیست در قسیم گل  
 حد چه میری ای سست نظم بر حافظ  
 بر دیکار خود ای و اعظا آنچه فریاد است  
 بکام تا زساند مرالبش چون ناس  
 میان او که خدا آفریده است از هیچ  
 گدائے کوی تو از بهشت خلد مستغنی است  
 اگر چه هستی عشقم خراب کرد و لے  
 و لا منال زبید او جور یار که یار  
 پروفانه مخاول و فصول دم حافظ

چو بختی سخن ابل دل گو که خطاست  
 سرم به دنیا و عقبی سسرونی آر در  
 در اندرون من خسته دل ندانم کیت  
 دلم ز پرده بروں شد کجائی ای مطرب  
 مرا بکار جهان هرگز التفات نبوده  
 نخته ام بنیالے کمی پزم شبها  
 چنین که صومعه آوده شد بخون دلم پز  
 از اں بدیر مغالم عزیز میدارند  
 چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق  
 خار عشق تو دی شب در اندرونم بود  
 ندای عشق تو در دوشم در اندرون داوند  
 روضه خلد برین خلوت درویشانت

بنال ببل مسکین که جامی فریاد است  
 قبول و خاطر و لطف و سخن خلد او است  
 مرا فتادول از کف ترا چه افتاد است  
 نصیحت همه عالم بگوش من یاد است  
 دقیقه ایست که هیچ آفریده نکشاست  
 ایسر بند تو از هر دو عالم آزاد است  
 اساس هستی من زین خراب آباد است  
 ترا فیصیب همین کرده این است  
 که زین فسانه و انمول مرالسبی است

سخن سناش نه و لبر لخطا اینجاست  
 تبارک الله ازین فتنه که در سرماست  
 که من خوشم و او در فغان غوماست  
 بنال بلان که ازین پرده کار ما بنواست  
 رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست  
 خار صدمه دارم شراب خانه کجاست  
 گرم بساوه بشوید حق بدست شناست  
 که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست  
 که رفت عمر و مهنوزم دماغ پر ز صدمت  
 کجاست وقت عباد چه وقت جاداست  
 قضا سینه حافظ مهنوز پر ز صدمت  
 مایه محشمی خدمت درویشانت

کج عزلت که طلسمات عجائب دارد  
 قصر فردوس که ضوایش بدربانی رفت  
 آنچه زرمیشود از پر تو آن قلب سیاه  
 و آنکه پیشش بنده تاج کبر خورشید  
 دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال  
 خسروان قبلاً حاکمات جهانند ولی  
 روی مقصود که شاهان جهان میطلبند  
 ای تو که مفروض این همه سخت که ترا  
 گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز  
 بنده آصف بدیدم که در سلطنتش  
 حافظ اینجا باری باش که سلطان ملک  
 مطاب طاعت و پیمان درست از من است  
 من نهادم که وضو ساقم از چشمه عشق  
 می بده تا دهرمت آنگه از سر قفا  
 که کوه کم است از کرم مور اینجا  
 جان فدای دهنیت باد که در باغ نظر  
 بجز آن زنگرستان که پیش مر ساد  
 حافظ از دولت عشق تو سلیمانی بمانت  
 سرزاد است مادر آستان حضرت دوست  
 قطره دوست نه دیدم اگر چه از مهر و مهر  
 نشان روی تو هر برگ گل که در چمن است  
 که تو شانه زدی زلف عبر افشان را

فتح آن در نظر همت درویشانت  
 منظر از چمن نزیمت درویشانت  
 کیساییت که در صحبت درویشانت  
 کبریا ییت که در خیمت درویشانت  
 بی تکلف بشنودت درویشانت  
 از ازل تا بابد فرصت درویشانت  
 مظهرش آینه طلعت درویشانت  
 سروری در کف همت درویشانت  
 خوانده باشی تو که از غیرت درویشانت  
 صورت خواجگی و سیرت درویشانت  
 همه در بندگی حضرت درویشانت  
 که بر چانه گشتی شهره شدم روز الست  
 چاره بگیر زدم یکسره بر سر چه که هست  
 که بروی که شدم عاشق و بر بوی که هست  
 تا امید از در رحمت مشوای باده پرست  
 چمن آراست جهان شتر این بنچه لیبست  
 زیرا این طارم فیروزه کشته خوش منشست  
 یعنی از وصل تو اش زبنت بجز یاد بدست  
 که هر چه بر سر امیر و داراوت ادست  
 نهادم آینه باور مقابل رخ دوست  
 فدای قد تو هر سروین که بر لب بوجست  
 که با دغایه ساکت و خاک عنبر بوست

رخ تو در نظر آمد مرا و خواهم یافت  
 صبار حال دل تنگ ما چه شرح دهد  
 نه من بسوگش این در زید سوزم و بس  
 زبان ناطقه در وصف حسن اولال است  
 نه این زبان بل حافظ در آتش غلبه است  
 دل سرا پرده محبت اوست  
 من که سرور بسیارم به و کون بود  
 تو و طوبی و مار قاست یاد  
 دور جنون گذشت و نوبت ماست  
 من که باشم در آن حرم که صبا  
 ناکت عاشق و گنج طرب نه  
 من و دل گرفتار شوم چه خاک  
 بی خیالش بسا و نظر چشم  
 اگر من آلوده دانم چه جب  
 هر گل نوکش چمن آراسی  
 فقر ظاهری بسین که حافظ را به  
 زلفت هزار دل بیکی تار موبه است  
 تا عاشقان بوسه نیش و بند جان  
 شد ازال شدم که نگار چو ماه نو  
 ساقی چند رنگ می اندر پیالدر سحت  
 یار بود چه سحر کرد صراحی که خون چشم  
 دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز

چرا که حال نکو در قفا سئ فان نکوست  
 که چون شکنج در قهای غنچه تو بر نکوست  
 بسا سر که درین آستانه سنگ نبوست  
 چه جای فلک بریده زبان میگردست  
 که داغدار ازل همچو لاله خور دوست  
 دیده آینه وار طلعت اوست  
 گردم زیر بار منت اوست  
 فکر هر کس بقدر همت اوست  
 هر کس که پند بخورده نوبت اوست  
 پرده دار حرم است اوست  
 هر چه دارم زمین همت اوست  
 غرض اندر میان سلا اوست  
 زانکه این گوشه فاصلت اوست  
 همه عالم گواه عصمت اوست  
 اثر تو تک و بوی حجت اوست  
 سینه گنجینه محبت اوست  
 راه بر از چاره گرا ز چار سو همت  
 بکشو نافه در هر از زو همت  
 ابر و نمود جلوه گری کرور و همت  
 این نقشها نگردد چه خوش زکده و همت  
 بانتهای تعلقش اندر گلو همت  
 بنگامه باز چید و در گفتگو همت

۱۰

۱۱

<p>بر اهل وجد و حال در بای و هو بست  احرام طوف کعبه قل بی وضو بست  آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت  کس نطق مانیت که از دید چهار رفت  آن دو دو که از سوز جگر بر سر مار رفت  سیلاب سر شنگ مد و طوفان بلار رفت  در در و بماندم چو از دست دوار رفت  عمریت که عمر هم در کار دوار رفت  در می چه که شیم که از مرده صفار رفت  میسات که در و تو ز قانون شفار رفت  زان پیش که گریند که از دار فنار رفت  وقت گل خوشن با در وقت و رخواران شخت  آری آری طیب انفاس هواداران شخت  تا کن بلبل که گلبانگ ل افکاران شخت  دوست را بانا ل شبهائی بیداران شخت  شیره زندی و خوش باشی عیاران شخت  کاندرین دیر کهن کار بسکساران شخت  تا نه پنداری که احوال جهانداران شخت  که ماد و عاشق زاریم و کار مازار است  چه جا کم زدن نا فهای تا تار است  که مست جام غوریم و نام پیشار است</p>	<p>مطرب چه نغمه ساخت که در پر دسماع  حافظ هر آنکه عشق نورزید وصل خواست  آن ترک پری چهره که دوش از بر رفت  تارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین  بر شمع ز رفت از گذر آتش دل دوش  دور از رخ تو دمدم از گوشه چشمم  از پائی فنا دیم چو آمد شب هجران  دل گفت و سالش بدعا باز توان یافت  احرام چه بندیم که آن قبله ز ایجاست  دی گفت طیب از سر حرمت چو مرادید  ای دوست بر سیدن حافظ قدمی نه  صحن بستان ذوق صحبت یار آنخوست  از جبارمدم شام جان ما خوش میشود  ناکشود گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد  مرغ بشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق  گر چه در بازار دهر از خوشدلی جز نام نیت  از زبان سوسن این آوازه ام آمد بگوش  حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست  بنال بلبل اگر با مست سر بار لیست  دران چین که نسیمی دزد و زطره و دوست  بیار باده که رنگین کینم جامه و لوق</p>
---	--

نه بسته اند در توبه حالیا بر خیز  
 سحر کشنده وصلش نجواب میدیدم  
 خیال زلف تو بخین نه کار خام است  
 لطیفه ایست بهانی که عشق از و خیزد  
 مجال شخص خچتمست و زلف و عارض داخل  
 باستان تو مثل تو او رسید آرس  
 رودنگان طریقت به نیم جو غنچه نند  
 دلش به ناله میازار خشم کن حافظ (۱۵)  
 اگر چه عرض بهر پیش یار به ادبیت  
 پری نهفتن رخ و دیو در کشته و ناز به  
 سبب میسر که چیخ از چه سفله پرورش  
 ازین چین گل به خار کس نچید آرس  
 حسن ز بصره بلال از جیش صیب از شام  
 جمال و خضر ز نور چشم ماست مگر  
 دوا می در دغدغه کنون از ان مفرج جو  
 به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط  
 هزار عقل و ادب دایم من اس خواجه  
 بیارمی که چه حافظ دایم استخفار  
 عیب رندان کن ای زاهد پاکیزه شرت  
 من اگر نیکم اگر به توبر و خود را باش  
 همه که طالب یارند چه بشیار و چه مست

که توبه وقت گل از عاشقی زیر کار است  
 زهی مراتب خوابی که به زبیدار است  
 که زیر سلسله رفتن طریق عیار است  
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگار است  
 هزار نکته درین کار و بار و دلار است  
 عروج بر فلک سروری به شوار است  
 قبای اطلس آنکس که از هنر عار است  
 که رشکاری جاوید در کم آزار است  
 زبان خوش و لیکن دهان پر از زهر است  
 بوخت عقل ز حیرت که این چه بولعجی است  
 که کام نجشی اورا بهانه بی سبی است  
 چراغ مصطفی با شرار بولعجی است  
 ز خاک که ابو جهل این چه بولعجی است  
 که در نقاب زجاجی پرده عینی است  
 که در صراحی چینی و شیشه رطلی است  
 مرا که مصطفی ایوان و پای خم طنبی است  
 کنون که مست و خراب صلامی بی ادبی است  
 بگیر به سحری وینا ز نیم شبی است  
 که گناه دگری بر تو نخواست  
 هر کسی آن در دود عاقبت کار که گشت  
 همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کشت

سرتیلمن و خاک در میسکده ها  
 ما امید کن از سابقه روز ازل  
 نه من از خانه تقوی بدر افتادم و بس  
 بر عمل تکیه کن خواهی که در روز ازل  
 گریهات همه اینست ز جانی پاک نهاد  
 باغ فردوس لطیفست ولیکن ز نهاد  
 حافظار روز اجل گر کینه آری جانی

حسن با اتفاق ملاحظت جهان گرفت  
 انشای راز خلوتیان خواست کرد شمع  
 میخواست گل که دم زند از رنگ بوی تو  
 چون لاله کج نهاد کلاه طرب ز کبر  
 آن روز عشق ساغر می خرم بسوخت  
 آسوده بر کنار چو پرکاری شدم  
 خواهم شدن بگوئی منان آتیش فتان  
 بر برگ گل ز خون شقائق نوشته اند  
 می ده بجام جم که صباح صبوحیاں  
 می ده که هر که آخر کار چسبان بدید  
 فرصت نگردد فتنه چو در عالم اوقات  
 زین آتش نرفته که در سینه من است  
 حافظ چو آب لطف ز قلم تو می چکد  
 خیال روی تو در هر طریق همرواست

دری گریه کند فهم سخن گو سرو خشت  
 تو چه دانی که پس پرده که خوبست که زشت  
 پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت  
 تو چه دانی قلم صنع بنامت چه زشت  
 در سرشت همه اینست زهی پاک سرشت  
 تو غنیمت شمار این سایه بید لب کشت  
 یکسر از کوی خرابات بر مدت بهشت

آری با اتفاق جهان میدان گرفت  
 شکر خدا که سروش بر زبان گرفت  
 از غیرش جفا نفس اندر دهن گرفت  
 هر داغ دل که با دو چو لاله گرفت  
 کائنات ز عکس عارض ساقی دریا گرفت  
 دوراں چه نقطه عاقبتم در میان گرفت  
 زین فتنه پاک دامن آخر زمان گرفت  
 کاکس که بچشمی چون از غول گرفت  
 چون باد به تیغ زرافشان چپا گرفت  
 از غم سبک بر آمد و طبل گران گرفت  
 عارف بجام می زود انجم کز آن گرفت  
 خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت  
 غیر می چگونه نکته تواند بر آن گرفت  
 نیم موی تو پیوند جان آگه با سیت

(۱۷)

(۱۸)

بریں کہ سبب بخداں او چہ میگوید  
 برغم مدعیانے کہ منع عشق کنند  
 اگر بزللف دراز تو دست ما زسد  
 بحاجب در خلوتراے خاص بگویند  
 بصورت از نظر ما اگر چہ محبوبت  
 اگر چہ سائل حافظہ در سے زند بگشتا

دیں زمانہ رفیقی کہ خالی از نخل است  
 جریدہ رو کہ گذر گاہ عاقبت تنگست  
 نہ من ز بنی عمل در جہاں ملولم و بس  
 پیغم عقل ہیں رہ گزار پر آشوب  
 دلم امید فراوان ز وصل وہی تو داشت  
 ز قسمت از لبی چہ سید سید بختاں  
 بکیطرہ مہ طلعتی وقتہ مخواں  
 نخل پذیر بود ہر سب کہ مے بینی  
 ہیچ دور سخا ہند یافت ہر بارش

دلم دویم شد و دلہر بلاست بر خاست  
 کہ شنیدی کہ دریں بزم دے خوشن  
 شمع گزبان لب خدان بزبان لانی زد  
 در چین باد بہاری ز کنار گل و سرد  
 ست بگذشتی دار خلوتیان ملکوت  
 پیش رفتار تو پارنگرفت از جملت

ہزار یوسف مصری فوادہ در چہ است  
 جمال و چہرہ تو حجت موجب ماست  
 گناہ بخت پریشان دست کوتہ ماست  
 فلان ز گوشہ نشینان خاک درگہ ماست  
 ہمیشہ در نظر خاطر مرخصہ ماست  
 کہ ساہباست کہ مشتاق رو چہ ماست

صراحی می ناب و سفینہ سوزل است  
 پیالہ گیر کہ عمر عزیز بے بدل است  
 ملالت علما ہم ز علم بے عمل است  
 جہان کار جہاں بے ثبات و محلت  
 دلی اجل برہ عمر رہزن اہل است  
 بشت و شوی نگرد و سفید و آئین است  
 کہ سعد و محسن ز تاثیر زہرہ و زحل است  
 مگر بنامی محبت کہ خالی از نخل است  
 چہیں کہ حافظ ماست بادہ از دست

گفت با دانشی کہ تو سنا بر خاست  
 کہ نہ در آخر صحبت بندامت بر خاست  
 پیش عشاق تو شبہا بجز است بر خاست  
 بہو اداری آن عارض قیامت بر خاست  
 بہا نشائی تو آشوب قیامت بر خاست  
 سر و سرکش کہ بناز قد قیامت بر خاست

حافظ این خرقه بیند از گرجاں بری  
 روی تو کس نذیرد هزارت بر لب هست  
 گر آدم بکوی تو چنداں غریب نیست  
 هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد  
 در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست  
 آنجا که کار صومعه را جلوه میدهد  
 عاشق که شد که یار بجانش نظیره کرد  
 فریاد حافظ اینمه آخر بهره نیست  
 محمد مرغ چین با گل نوز خاسته گفت  
 گل بخندید که از راست زرخیم دله  
 اگر طبع داری از ایل جام مرصع می لعل  
 تا ابد بوی محبت بشناسش نرسد  
 در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا  
 گفت ای سنجم جان جهان بنیت کو  
 سخن عشق نه آنت که آید بزبان  
 افک حافظ خرد و صبر بدر با انداخت  
 هرگز دست زلف مشکنت خطائی رفت رفت  
 اگر د از غزه و دلار باری بر در بر و  
 برق عشق از خرم نشینه پستی خست سوخت

کاش از خرمین سالوس کرامت بر خاست  
 در غنچه هنوز و صدت عند لب هست  
 چو من درین دیار هزاراں غریب هست  
 لیکن امید وصل تو ام عنقریب هست  
 هر جا که هست بر تو شکر روی حبیب هست  
 تا قوس و دیر در این نام صلیب هست  
 ای خواجه در دینت و گزینه طیب هست  
 هر قدر غریب و حدیثی عجیب هست  
 تا زخم کن که درین باغ بپس چو تو گفت  
 هیچ عاشق سخن تلخ به معشوق نه گفت  
 در دیانت بنوک قره ات باید سفت  
 هر که خاک در میخانه بر خشار زلفت  
 زلف سنبل ز نسیم سحر می آشفست  
 گفت افندو کس آن دولت بیدار گفت  
 ساقی می ده و گو تا کن ای گرفت و شفت  
 چه کند سوز غم عشق نینارست نهفت  
 در زیند و شهاب را جفائی رفت رفت  
 در میان جان و جان جرائی رفت رفت  
 جو ر شاه کاواں گر برگدانی رفت رفت

(۲۱)

(۲۲)

ق

(۲۳)

در طریقت ریختن خاطر نباشد سے بیار  
عشق با زنی را تحمل باید ای دل پاندار  
از سخن چیناں ملا لبتا پدید آید و لے  
عیب حافظ گر کمن زاید که رفت از خانقاہ  
بکوی میکده ہر سالکی کہ رہ دانست  
زمانہ افسرندی نداد خبر بہ کسے  
بر آستانہ میخانہ ہر کہ یافت رہے  
ہر آنکہ راز و د عالم ز خط ساغر خواند  
دل ز زنگس ساتی اماں خواست بجاں  
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب  
ز جور کوب طالع سحر گمان چشم باد  
خوش آن نظر کہ لب جام در وی ساتی را  
حدیث حافظ و ساغر کشیدن بہ نمان  
صوفی از پر تو می راز بہانی دانست  
شرح مجموعہ گل مرغ سحر دانند و بس  
عرضہ کردم دو جہاں بر دل کار افتادہ  
آل شد اکنون کہ ز افواہ عوام اندیشم  
دلبر آسایش با مصلحت وقت نہ دید  
سنگ و گل را کند از زمین نظر لعل و حقیق  
ای کہ از دفتر عقل آیت عشق آموزی  
می بیاورد کہ نماز و گیل باغ جہاں  
حافظ این گوہر منظوم کہ از طبع آجینت

ہر کہ درت را کہ بینی چوں غنائی رفت  
گر بلابی بود بود و گر خطائی رفت  
چوں میان ہوشینان با جملی رفت  
پای آزاداں چہ بندگی گرجائی رفت  
در دگر زون اندیشہ بہ دانست  
کہ سرفرازی عالم دریں کلمہ دانست  
ز فیض جام می اسرار خانقہ دانست  
رہ ز جام جم از نقش خاکہ دانست  
چرا کہ شیوہ آن ترک دل سید دانست  
کہ شیخ مذہب ما عاقلی گنہ دانست  
چنان گریست کہ خورشید وید دانست  
بلال کیشہ و ماہ چارودہ دانست  
چہ جائے محنت و شکنہ پاد دانست  
گوہر ہر کس ازیں لعل توانی دانست  
کہ نہ ہر کوہرتی خواند و معانی دانست  
بجز از عشق تو باقی ہمہ فانی دانست  
محتب نیز ازیں عیش بہانی دانست  
ورنہ از جانب ما دل نگرانی دانست  
ہر کہ قدر نفس با دیوانی دانست  
ز سہم این کتخہ بہ تحقیق ندانی دانست  
ہر کہ غار نگری با د خزانہ دانست  
اثر تربیت آصف ثانی دانست

(۲۴)

(۲۵)

جاهل کار که گوی مکان اینهمه نیست  
 از دل و جان شرف صحبت جانان نیست  
 منت سدره و طوبی ز پی سایه کش  
 دولت آنست که بخون دل آید به کنار  
 پنجوزی که درین مرطبه ملت داری  
 برب بجز فنا منتظر ایم اسے ساقی  
 ز ابه این متوا بازی غیرت زینهار  
 درومندی چو من سوخته زار و تزار  
 از تنگ کن اندیشه و چو گل خوش شها  
 نام حافظ رقم نیک پذیرفت دسے  
 بحولیت بحر عشق که پیش کناره نیست  
 آنم که دل بر عشق دی خوش سے بود  
 مار ابلغ عقل ترساں دسے بیار  
 از چشم خود پرس که مارا که می کشد  
 رویش بچشم پاک توان دید چو بلال  
 فرصت شمر طریقه رندی که این نشان  
 گرفت در تو گریه حافظ هیچ رودے  
 روان نظر چشم من آشیانه است  
 بطفت و خال و خط انکار فان بودی دل  
 دل وصل گل ای بلبل چن خوش باد  
 علاج ضعف دل مایب حوالست کن

باوه پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست  
 همه آنست و گرنه دل و جان اینهمه نیست  
 که چو خوش بنگری ای سرور از اینهمه نیست  
 در نه با سعی عمل باغ جان اینهمه نیست  
 خوش بیاسایی زمانی که زما اینهمه نیست  
 فرصتی دان که ز لب تابان اینهمه نیست  
 که ره صومعه تا در معان اینهمه نیست  
 ظاهر حاجت تقوی رویاں اینهمه نیست  
 ز آنکه ممکن جهان گذران اینهمه نیست  
 بیت زنده ان رقم سو و دنیا اینهمه نیست  
 انجا جز انیکه جان سپارند چاره نیست  
 در کار خیر حاجت بیج استخاره نیست  
 کان شخنة در ولایت هیچکاره نیست  
 جانان گناه طالع و جرم تار و نیست  
 هر دیده حاسے جلوه آن پاره پار نیست  
 چو راه گنج بر همه کس آشکاره نیست  
 حیران آن دلم که کم از گنگ خاره نیست  
 گرم نادر فردا که خانه خانه نیست  
 لطیفهای عیب زیر دام و دانه نیست  
 که در چمن همه گلبنگ عاشقانه نیست  
 که آن معجز یا قوت در خزانه نیست

برتن مقصوم از دولت ملازمت  
 چه جائے من که بلرز و سپهر شعبه باز  
 من آن بنجم که در هم نقد دل بهر شوق  
 تو خود چه بستی اسے شبسوار شیرین کار  
 سرود تلبست اکنون فلک برقص آورد  
 امروز شاه انجن دبران کیست  
 من بهر آن کی دل دوین داده ام بباد  
 سو دایاں عالم سپندار را گوی با  
 خلقه زیباں بر عوی عشقش کشاده اند  
 حافظ بر آستانه دولت نهاده سر  
 الهه لاشد که در میگه بازست  
 خمایه در جوش درخوشند زمستی  
 از دهمه مستی و غرورست و بکسر  
 شرح شکن زلف خم اندر خم جاناں به  
 بار دل بجنون و حسم طره لیلی  
 بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم  
 رانایک بر خلق بنفتم و گفتیم  
 در کعبه کوی تو هر آکس که در آید  
 ای غلیباں سوز دل حافظ مسکین  
 اگر آن طار قدسی ز درم باز آید به  
 دارم امید بدال اشک چو باران که مگر

دل خلاصه جان خاکب آستانه است  
 ازین میل که در اینان به پناه است  
 در خزانه بهر تو و نشانی است  
 که تو بنی جوفلک رام بازی است  
 که شعر حافظ شیرین سخن ترا است  
 دلبر اگر هزار بود دل آن کیست  
 عظیم کنن که حاصل بهر دو جهان کیست  
 سرمایه کم کنی که سود و زیان کیست  
 ای من غلام آنکه دلشن زبان کیست  
 دولت دران سرست که باران کیست  
 ز آنر که مرا بر در اوروی نیازست  
 دان می که در آنجاست حقیقت نه نیازست  
 در ما همه بیچارگی و عجز نیازست  
 کوه نتوان کرد که این قصه درازست  
 رخساره محو و کف پای نیازست  
 تا دیده من بر رخ زیبای تو بازست  
 بادوست بگویم که او محرم نیازست  
 ارا قبایه ابروی تو درین نیازست  
 از شمع پرسیه که در سوز و گدازست  
 عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید  
 برق دولت که برفت از نظرم باز آید

(۲۹)

(۳۰)

(۳۱)

گزارش قدم یار گرامی نه کنسم  
 آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود  
 کوس نودولتی از بام سعادت بزم  
 خوابم اندر عیش رفت چو یاران عزیز  
 مانعش غفلت و غلغله خواب صبح  
 آرزو مندخ شاه چو ما هم حافظ

بلبلی خون و جگر خورد و گلی حاصل کرد  
 طوطی را بهوای شکر می دل خوش بود  
 قره العین من آن سیوه دل یارش باد  
 ساربان بار من افتاد خدار آمدی  
 روی خاکی دلم چشم مرا خوار مدار  
 آه و فریاد که از چشم حسود میوه  
 نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ

تازه چنانه وی نام و نشان خواهد بود  
 حلقه پیر مغامز ازل در گوش است  
 بر سر تربت ما چون گذری هست خواه  
 بر زمین که نشان کف پای تو بود  
 بروای زاهد خویش که ز چشم من د تو  
 ترک عاشق کش من هست بروی قبت اخوند  
 عیبستان گمن ای خواجگزین که نه ربا  
 چشم آن دم که ز شوق تو شهید سر بلعد

جوهر جان بچه کار و گرم باز آید  
 از حجامی طلسم تا بصرم باز آید  
 گر به بیم کوه نوسنم باز آید  
 شخصم از باز نیاید خبرم باز آید  
 ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید  
 همی تا سلامت ز درم باز آید

باد خیرت بعدش حال پریشان دل کرد  
 تا گشیل فلان نقش امل باطل کرد  
 که خود آسان بشد و کار مشکل کرد  
 که امید گرم بیره این محسب کرد  
 چرخ فیروزه طربخانه ازین کجیل کرد  
 در حد ماه کمان ابرو من منزل کرد  
 چه کنم بازی ایام مرا عسافیل کرد

سر را خاک رو پیر مغمان خواهد بود  
 ما هاجیم که بودیم و همان خواهد بود  
 که زیارت که رندال جهان خواهد بود  
 سالها سجده صاحب نظران خواهد بود  
 را ازین پرده نهانست و نهان خواهد بود  
 تا کار خون و دل امروز روان خواهد بود  
 کس ندانست که رحلت بچمان خواهد بود  
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

<p>زلف معشوقه بدست و گران خواهد بود  هر کس که این ندارد و حقا که آن ندارد  یا من خبر ندازم یا اول نشان ندارد  در واکه این معما شرح و بیان ندارد  ای ساربان فروکش کاین گران ندارد  بشنو که نپند پیران سچت زیان ندارد  کان شیخ سر بریده بند زبان ندارد  بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد  در گوش گل فرو خوان تا ز نهان ندارد  صفت گرگیت اما طبع روان ندارد  مست است و در حق او کس بی گمان ندارد  زیرا که چه تو شاہی کس در جهان ندارد</p>	<p>بخت حافظ اگر از نیگونه بدو خواهد کرد  جان بی حال جانان میل جهان ندارد  با سچکس نشانی زان دلستان ندیدم  بر شبنمی دیرین ره صد موج آتشین بست  سر منزل قناعت نتوان زدست دادن  چنگ نیمه قامت بخواندست بعشرت  گر خود رقیب شمعیت احوال از دوشوشان  ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی  احوال گنج قارون نکایم داد بر باد  آنرا که خواندی استادگر نگری بر تحقیق  ای دل طریق رندی از محاسب بیاموز  کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ</p>
<p>(۳۴)  تکیه بر عهد تو بودا صبا نتوان کرد  اینقدر هست که تغیر قصان نتوان کرد  بفونیکه کند خشم را با نتوان کرد  نسبت دوست بهزنی پیمان نتوان کرد  چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد  حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد  روز و شب عوبده با خلق خدا نتوان کرد</p>	<p>(۳۵)  دست در حلقه آن زلف دو ما نتوان کرد  انچه سعی است مین اندر طلبت بنموم  داس دولت بجه خون دل افتاد بدست  عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند  سرو بالائی من آن دم که در آید بسملع  مشکل عشق نه در حوصله دانش باست  غیرم گشت که محبوب جهانی لیکن</p>

من چه گویم که ترانماز کی طبع نلیهت  
نظر باک تو ان در رخ جانایدن  
بجز آبروی تو محراب دل حافظیت

دوش دیت سحر از غصه بحساتم دادند  
بجو از ششقه میر تو ذاتم کردند

چه مبدک سحری بود و چه فرخنده شبی  
چو این سحر از خوش رخس بجو و حیران گشتم

من اگر کام مردا گشتم و خوشدل پیچیب  
بعد از این روی من آینه حسن نگار

با لطف آن روز من مرده این لبت داد  
این چه قند و شکر که سختم می ریزد

کیمیست عجب بندگی پیر معان  
بجیات ابد آن روز رسایند مرا با

عاشق آندم که بدم سر زلف توفت او  
شکر شکر بشکران بیفشان اسه دل

بیت حافظ و انفاس سحر حیران بود  
دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

ساکنان حرم سر عفاف ملکوت  
شکر ایزد و کریان من و او صلح فتاو

جنگ مفقود و دولت همه را عذر بند  
آسمان بار امانت توالت کشید

تا بحدیست که آهست دعا ستوان کرد  
که در آینه نظر جز بصفا متول کرد

طاعت خیر تو در مذمب ما ستوان کرد  
و ندان ظلمت شب آب جیاتم دادند

باده از جام تجلی بصفا تم دادند  
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

خبر از واقعه لاسر و مناتم دادند  
مستی بودم و این بسا بز کام دادند

که در اینجا خبر از جلوه ذاتم دادند  
که باز از غمت صبر و بشاتم دادند

اجر صبر است که ان شایخ بناتم دادند  
خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند

خط آزدگی از حسن مناتم دادند  
گفت که ز بندم و غصه بحساتم دادند

که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند  
که ز بند غم ایام بحساتم دادند

گل آدم بر شستند و به پیمان زدند  
با من راه نشین باوه ستان زدند

حوریان رقص کنان ساعر شکران زدند  
چون ندیدند حقیقت ره امانه زدند  
قرع قال بنام من دیوانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد  
 مابعد خرم نپندار زره چون نردیم  
 آتش آن نیست که بر شعله او خند و شمع  
 کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب  
 دل من بدو در رعیت چمن فراغ دارد  
 سه ما فرود نیاید بجان ابرو سگی کس  
 شب تیره چون سر آرم به پیچ پیچ زلفت  
 ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندوم  
 بفرغ غمخیزه زلفت همه شب زنده دل  
 ز تو چه بگویم که درین چمن بگریم  
 من دشمن بگویم که بی تو از بسیم بگریم  
 چمن مزارم بگر بخت گل که لاله  
 سر و ساق دار و دل در من حافظ  
 در ازل بر تو حسنت ز تجلی دم زد  
 چنانکه که در پیش دید ملک عشق نداشت  
 مدعی خواست که آید تماشای که راز  
 عقل میخواست که آن شعله چراغ افزود  
 جان طلوی هوس چاه ز نندان تو داشت  
 دیگران قرعه دست همه بر عیش زدند  
 نظر کرد که بیند بجهان صورت خویش  
 حافظ آن بر نظر بنا مرعش تو نوشت

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند  
 چو رده آدم ناکی بسبکی دانه زدند  
 آتش آنست که بر خرمین پروانه زدند  
 تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند  
 که چو سرو پای بندست چو لاله دارد  
 که درون گوشه گیران جهان فراغ دارد  
 مگر آن که شمع رویت بر هم چراغ دارد  
 قوسیه کم بهامین که چه در داغ دارد  
 پدیدار درست وزدوی که کبکف چراغ دارد  
 طرب آستان لیل بسنگ که زاع دارد  
 که بسوختیم از زانیت ما منسیران دارد  
 به ندیم شاه مانده که کبکف ایام دارد  
 که نه خاطر تا شانه هوای باغ دارد  
 عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد  
 عین آتش شد ازین نیرت و بر آدم زد  
 دست غیب آمده بر سینه نامحرم زد  
 برق غیرت بدرخشد در جهان بر هم زد  
 دست و طلقه آن زلف غم اندر خم زد  
 دل غم دیده ما بود که هم بر غم زد  
 خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد  
 که تسلیم بر سر اسباب و دل غم زد

<p>دوش می آمد و رخساره برافروخته بود  رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی  کفر از نقش ره دین میرد و آن نگین دل  دل اسی بنون بکفت آورد ولی پیر بخت  یار فروش پروینا که بسی سود نه کرد  جان عشاق سپند رخ خود میدانست  گرچه میگفت که زارت بکشم میدنیم  گفت خوشتر گفتم برو خرقه بسوزان حافظ</p>	<p>مانجا با زول عمده سوخته بود  جامه بود که بر قامت او دوخته بود  در ریش مشعل از چهره برافروخته بود  اندانند که تلف کرد که اندوخته بود  آنکه یوسف بزرگنا سره لب فروخته بود  کالتش چهره برین کار برافروخته بود  که بناتش نظری با من دل سوخته بود  یار این قلب شناسی ز که آموخته بود</p>
<p>گر خمی بسوزد چندین عجب نباشد  بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد  آتش که بسوزد گر بولهب نباشد  ایچانب ز کجند ایچا حسب نباشد  خود را بزرگ یدن شرط ادب نباشد  جز با ده بهشتی پیش سبب نباشد  روزی شود که با او پیوند شب نباشد</p>	<p>در آن بود که جز برق اندر طلب نباشد  مرغیکه با غم دل شد الفتیش حاصل  در کار خانه عشق از کفر ناگزیر است  در کیش جان فروشان فصل مهر زبید  و محله که خورشید اندر شمار زده است  می خور که عمر سردگر در جهان توان نیست  حافظ وصال جانان با چو نتو تنگستی</p>
<p>بجی بفروش دلق ماگزین سهرمنی ارزد  زهی سجاد تقوی که یکساغرنی ارزد  کلاه دلکش است اما بد و سهرمنی ارزد  چه افتاد این سهرمارا به خاک سمنی ارزد  که سو دای جهان داری غم لشکرمنی ارزد  بغتهای گوناگون می احمرمنی ارزد</p>	<p>دو بی غم بسرو بردن جهان کیسرنی ارزد  کبومی می فروشانش بجای برمنی گیرند  شکوه تاج سلطانی که بیم جان سود حسب  قریب سز نشها کرد کز این با به برتاب  ترا آن به که روی خود ز مشتاقان شوانی  بشو این نقش دلنگی که در باز اریکرنجی</p>

دیار یار و مردم را مقید میکند لیکن  
بس آسان میشود اول غم دریا بجوی سود  
بر کوچ قناعت جو کج عاقبت بنشین  
چو حافظ در قناعت کوش و از دینا می گذر

دست از طلب ندادم تا کام من بر آید  
بکشای تر بتم رابعه از وفاست و بنگر  
بنمای رخ که خلقی و اله شوند و حسیران  
جان بر لبست دهرت در دل که از لبانش  
از حسرت و هانت جانم به تنگت آمد  
گفتم بخوشی کز وی برگردول و لم گفت  
هر یک بشکن ز زلفت پناه شست دارد  
بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو در دست  
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یار کسی  
بر خیز تا چمن را از قامت و میانست  
گویند ذکر خیرش در جیل عشقبا زال

در ازل هر که بقبض دولت ارزانی بود  
من همان ساعت که از می خواستم شد تو بکار  
خود گفتم کاکفتم سجاده چون من بدو  
خلوت و فروغ از کس جام با ده باد  
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست  
مجلس انس و بهار و بخت عشق انعمیان

چه جامی پارس لاین محنت جهان کبیر می ارزد  
فلط گفتم که هر موجش بعد گوهر می ارزد  
که یکدم تنگدل بودی بجز و بر بنی ارزد  
که یک جو منت و دنان بعد از آن گما ارزد

یا جان رسد بچناناں یا جان ز تن بر آید  
کز آتش در دغم و دوزان کفن بر آید  
بکشای لب که فریاد از هر دوزن بر آید  
مگر فتنه بیج کامی جان از بدن بر آید  
خود کام تنگستان کی زان دهن بر آید  
کار کسی ست این کویا خوشیشتن بر آید  
چون این شکسته با آن شکن بر آید  
آید نسیم و هر دم گرد چمن بر آید  
ماییم و آستانش تا جان ز تن بر آید  
هم سر و در بر آید هم نارون بر آید  
هر جا که نام حافظ در سخن بر آید

تا ابد جام مرادش بدم جانی بود  
گفتم این شلخ ارد بهداری شیبانی بود  
همچو گل بر خرد رنگ می مسلمان بود  
ز آنکه کج اهل دل باید که نوزانی بود  
دقت گل مسوری ستان ز نادانی بود  
جام می نگر فن از جانان گران جانی بود

بست عالی طلب جام مرصع گو بهاش  
نیکنمای خواهی ایدل باید ان محبت مد  
گر چه بیسایمان نایه کار ماسهلش مبین  
غوش بود خلوت هم ای هونی ولیکن گورد  
دی عزیز ی گفت حافظ اینخورد پنهان بر

رای بز آن که آبی بر ساز آن توان زد  
بر آستان جانان اگر سر توان پنهان  
در خالقه نه گنجد اسرار عشق و مستی  
شد هر زن مستکار زلف تو دین عجب نیست  
گردولت وصال خواهی دری کشودن  
قدخیده ماسبت مساید امشا  
از شرم در حجام ساقی تملی کن  
بر جو بیار چشم گر سایه انگند دوست  
در دلش را بنامش منزل سرای سلطان  
اهل نظر دو عالم در یک نظر بیارند  
با عقل دهنم و دانیش داد سخن توان داد  
عشق و شباب و زندگی مجموع مراد است  
حافظ بحق قرآن که زرق و شید باز آ

رسید مرزده که ایام غم نخواهد ماند  
من ارچه در نظر بار خا کسار شدم  
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را

رند را آب عنب یا قوت رمانی بود  
خود پندی جان من بر بان نادانی بود  
کانه درین کشور که انی رشک سلطانی بود  
باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود  
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

شعری بخون که با او زان گران توان زد  
گلبنانگ سر بلندی بر آسمان توان زد  
جام می منانه هم با مغان توان زد  
گر از هنر تو باشی صد کاروان توان زد  
سر بارین تخیل بر آستان توان زد  
بر چشم دشمنان تیر از کمان توان زد  
باشد که بوسه چند بر آن دلبان توان زد  
بر خاک رهگذر اش آب ان توان زد  
ایم و کهنه دلقی کاش در آن توان زد  
عشق است و داد اول بر نقد جان توان زد  
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد  
ساقی یا که جان در این زمان توان زد  
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

چنان نماند و چنین نیز نخواهد ماند  
رفیق نیز چنین محترم نخواهد ماند  
کس بهتیم ویم حرم نخواهد ماند

تو نگردد در ویش خود بدست آورد  
 غنیمت شترای شمع وصل پروانه  
 سردش عالم غیب بنشارتی خوش داد  
 برین رواق ز برجد نوشته اند بزر  
 سرد مجلس حبشید گفته اند این بود  
 چه جائے شکر و شکایت ز نقش نیک بدست  
 زمهر ربانی جانان طبع سبب حافوظ  
 حافظ خلوت نشین دوش بیجان شد  
 شاه عهد شباب آمده بودش بخواب  
 منبجی میگذاشت را برین عقل و دین  
 آتش رخسار من خزن بلبل بوخت  
 گریه شام و سحر شکر که صنایع نگشت  
 ز کس ساقی بخواند آیت انمول گری  
 صوفی مجلس که وی جام وقوع می شکست  
 منزل حافظ کنون بار که کبر باست  
 سالها دل طلب جام جم از ما میکرد  
 گوهری که صد تن کون و مکار بیرون بود  
 مشکل خویش بر پیر معان بر دم دوش  
 بیبلی در همه احوال خد ابا ز باد  
 دیدش خرم و خندان قوج با ده بدست  
 گفتقم این جام جهان بین بتو کی دادیم

که مخزن ز رو گنج درم نخواهد ماند  
 که این معامله تا بصیوم نخواهد ماند  
 که بر در کرمش کس و ترم نخواهد ماند  
 که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند  
 که جام با ده بیاد که جم نخواهد ماند  
 که کس همیشه گرفت ارغم نخواهد ماند  
 که نقش چور نشان ستم نخواهد ماند  
 از سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد  
 باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد  
 در پی آن آشنا از همه بیگانه شد  
 چهره خندان شمع آفت پروا شد  
 قطره باران ما گوهر یک دانه شد  
 حلقه اوراد ما گردشس بهمان شد  
 دوش بیک جرعه می عاقل و فزانه شد  
 دل برودار رفت جان بر جانا شد  
 آنچه خود داشت ز بیگانه تناسل میکرد  
 طلب از گم شد گمان لب و ریای میکرد  
 کا و بتایید نظر حل مسما میکرد  
 او نمیدیدش داند و در خد او میکرد  
 داندان آینه صد گونه تا شام میکرد  
 گفت آنزد که این گیند میا میکند

<p>سامری پیش عصا دید بجا میکرد      جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد      دیگران هم بکنند آنچه میجا میکرد      گفت حافظ کله از شب پلدا میکند</p>	<p>آهنه شبده با عقل که میکرد آسجا-      گفت آن یار کزد گشت سردار بلند      فیض روح القدس اربانه و فرماید      گفتمش سلسله زلف تبار انی خیمیت</p>
<p>که عشق گل بمادیدی چپا کرد      که کار خنیر لبی روی وریا کرد      که در شب نشینان را دو آ کرد      که با من هر چه کرد آن آشنا کرد      اگر بنده بتی غمچینه دار کرد      در گلشن بخارم مستلا کرد      تنم در میان باد صبا کرد      در از دلبر و فاجستم جفا کرد      کمال دین دولت بود وفا کرد      که حافظ توبه از زهد وریا کرد</p>	<p>سحر بلبل حکایت با صبا کرد      غلام همت آن ناز نسیم      خوشش با دانسیم صبحگاه      من از یگانگان هرگز بنالم      نقاب گل کشید از زلف سنبلی      از آن رنگت رخ خون در و دل آید      بهر سو بلبل بیدل در افغان      اگر از سلطان طمع کردم خطا بود      و فایز خواجگان شهر با من      بشارت بر بکوی می نشروشان</p>
<p>بنده طلعت آن باش که آبی دارد      خوبی آنت و لطافت که فلانی دارد      که با مید تو خوش آب روانی دارد      هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد      بستد از دست هر آنکس که کمافی دارد      نه سوار بست که در دست عنافی دارد      آری آری سخن عشق نشانی دارد</p>	<p>شاهد آن نیست که مرئی و میانی دارد      شیوه حور و پری خوب لطیف و لے      چشمه چشم مرا ای گل خندان در باب      مرغ زیرک نه شود در چمنش نغمه سرای      خم ابرو لے تو در صفت تیر اندازی      گوی خوبی که بر داز تو که خورشید آسجا      دلشین شد سختم تا تو قبولش کردی</p>

در ره عشق زنده کس بیفتی محرم راز  
با خرابات نشینان ز کرامات طاف  
مدعی گو برد و نکته تحافظ من روش

صوفی نهاد و ام در هر چه باز کرد  
بازی چرخ بشکندش جینسه در کلاه  
ساقی بیا که شاید رعنا می صوفیان  
این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت  
اسی دل بیا که ما به پناه حسد ارویم  
صنعت مکن که هر که محبت ز راست باخت  
ای بیک خوشخام که خوش میروی بنانه  
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید  
حافظ مکن ملاست رندان که در انزل

طایر دولت اگر باز گزاری بکنند  
دیده را دستگه در و گهر گرسه نماند  
شهر خالیت ز عشاق مگر که طریفی  
کس نیار و بر او دم زدن از قصه ما  
داده ام باز نظر را به تدروی پرداز  
کو کرمی که ز بزم طربش غمزه  
یاد قایا خبر وصل تو یا مرگ رقیب  
دوش گفتم بکنند لعل لبش چاره دل  
حافظا گو ز روی از دور او هم روزی

هر کسی بر حسب هوس گمانی دارد  
هر سخن جامی و هر نکته مکانی دارد  
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

بنیاد مکر با فلک حمت باز کرد  
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد  
دیگر بجلوه آمد و آعنا ز نانا کرد  
و اینک باز گشت ز راه عجب باز کرد  
ز انچه آستین کوه دوست دراز کرد  
عشقش بروی دل در محنت فراز کرد  
غره مشوک که بر عابد منسان کرد  
شرمده ره بروی که نظر بر مجاز کرد  
ما را خدا ز زهد و ریاضت نیاز کرد

یار باز آید و با وصل قراری بکند  
بخورد و خونی و تدبیر تباری بکند  
مردی از غیب برودن آید و کاری بکند  
مگرش با دصبا گوشش گره اری بکند  
باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند  
جرعه در کشد و دفع حساری بکند  
بازی چرخ از این یکد و سه کاری بکند  
بالت غیب نه ادا که آری بکند  
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

(۵۲)

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد  
 جلوه گردش روزا نزل زیر نقاب  
 ایندی عکس می و نقش مخالف کند  
 غیرت عشق زبان همه خاماں میرید  
 هر دوش با من دل سوخته لطف دگرستا  
 پاک میں از نظر پاک بمقصود رسید  
 زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت  
 در خم زلف تو آویخت دل از چاه نرسخ  
 باشد اینخواج که در موهده باز م بینی  
 من ز مسجد مخرجات ز خود افتادم  
 چه کند کز پے دوران نرو و چو پیر کا  
 صوفیاں بلند حرفینند و نظر باز و سله  
 غلام رنگس مست تو ما چه ارانند  
 ترا صبا و مرا آب دیده شد نماز  
 بزیر زلف و دوتا چوں گداز کنی بسنگ  
 گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و بیس  
 رقیب در گداز پیش ازین کن نخوت  
 نصیب است بهشت ای خدا شناس بود  
 ز من بران گل عارض غزل میرا لبس  
 تو در سنگ نشو ای حفر پے نجسته که من  
 بیا میکده و چهره از غولانی کن ۴ ۴

عکس از پر تو بجی در طبع خام افتاد  
 عکس از پر تو آن بر رخ انبسام افتاد  
 یک فروغ رخ ساتی ست که در جام افتاد  
 از کجا سر غمش در دهن عمام افتاد  
 این گداز اینک چه شبانیه و انبسام افتاد  
 احوال از چشم دو بین در طبع حسام افتاد  
 کما که شده کشته او نیک سر اجسام افتاد  
 آو که چاره بر دل آید دور دام افتاد  
 کار با با رخ ساتی و لب جام افتاد  
 اینم از روزا نزل حاصل فرجام افتاد  
 هر که ور دایره گردش ایام افتاد  
 زین بیان حاقظ اول سوخته بد نام افتاد  
 خراب باد و لعس تو بهمشپارانند  
 و گرنه عاشق و محشوق راز دارانند  
 که از زمین و بیابان چه بقیر ارانند  
 که از نظر اول زلفت چه سوگو ارانند  
 که ساکنان در دوست خاکسارانند  
 که مستحق کرامت گستاخکارانند  
 که عند لب تو از هر طرف هزارانند  
 پیاده میروم و همراہ سوارانند  
 مرد بچه سوسه کا بنجا سیاه کارانند

(۵۳)

<p>که بشکان کند تور سنگار است گفتیم که ماه من شو گفت اگر بر آید</p>	<p>خلاص حافظ از ان زلف تا بد ارباب گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید</p>
<p>گفتا ز ماه رویان این کار کمر آید گفتا که بندگی کن هم ادت رهبر آید</p>	<p>گفتم ز مهر و زان رسم و فایا موز گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد</p>
<p>گفتا بکش جفا را تا وقت آن بر آید گفتا که شب شامت این ز راه دیگر آید</p>	<p>گفتم دل رحمت کی عزم صلح دارد گفتم که بر خیالت راه نظر به بندم</p>
<p>گفتا خاک نمیمی که کوسه دل بر آید گفتا تو بندگی کن کمان بنده پرور آید</p>	<p>گفتم خوش آن هوای کن باغ خلد خیزد گفتم که نوش لعلت مارا با زرد کشت</p>
<p>گفتا خوش حافظ کاین غصه هم سر آید گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود</p>	<p>گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آید گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود</p>
<p>گفتا که مرادم بومصالحش نه همین بود گفتا که مرا بخت بد خویش قریب بود</p>	<p>گفتم که خدا داد مرادت بومصالحش گفتم که قرین بدت افکند بدین روز</p>
<p>گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود گفتا که فلانی چکنسم عمر همین بود</p>	<p>گفتم ز من ای ماه چرا مهر بر پیدی گفتم که تو ای عمر چرا زود بر رفتی</p>
<p>گفتا چه آن بود که بر لوی چنین بود گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود</p>	<p>گفتم که بسی خط جفا بر تو کشیدند گفتم که ز وقت سرفت بود چنین زود</p>
<p>گفتا که همه وقت مراد اجماع این بود گفتا که ز انقباس خوشش بوی کسی می آید</p>	<p>گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور مژده ای دل که میجا نفسی می آید</p>
<p>زده ام خالی و فریاد رسی می آید سوی اینجا بامید قبتی می آید</p>	<p>از غم دور و دکن ناله و فریاد که دوش ز آتش ادی این ز منم فرم دل بس</p>
<p>هر کس اینجا بامید هو سی می آید</p>	<p>بپس نیست که در کوی تو اش کاری نیست</p>

گفتا که شفا در قیامت است  
 گفتا که شفا در قیامت است  
 گفتا که شفا در قیامت است

کس ندانست که منزل گه مقصود گنج است  
 جرمه ده که بیخاۀ ارباب کرم  
 خبر لیل این باغ پیر سینه که من  
 دوست ماگر سر پریدن با غم است  
 یار دار و سر صیدل حافظ یاران

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد  
 عالم از ناله عشاق مباد اخالی  
 پیر و روی کش ماگر چند اردو ز روز  
 از عدالت نه بود و در گرش پر سد حال  
 محترم دار و دم کایس گس قند پرست  
 اشک خونین بطیبان بنوم گفتند  
 ستم از غمزه میاموز که در مذنب عشق  
 نقر گفت آن بت تر با پیر با ده فروش  
 خسر و حافظ در گاه نشین فاخته خوان

مژده اسی دل که در گراب صبا باز آمد  
 برکش ای مرغ سحر نغمه داودی را  
 لاله بوی می نوشین نشیند از دم شرح  
 عارفی گو که کند بنسبم زبان سوسن  
 مردمی کرد و کرم بخت خدا داده من  
 جان من از بی این قافله بس آه کشید  
 گر چه با عهد شکستیم و گنه حافظ کرد

اینقدر هست که بانگ جرسی می آید  
 بر حرفی ز بی لمتسی مے آید  
 ناز می شنوم کز قصص مے آید  
 گو یا خوش که هنوزش نفسی می آید  
 شایه بازی بشکار گس مے آید

نقش بهر پرده که ز راه بجائی دارد  
 که خوش آهنگ و فرح بخش فزائی دارد  
 خوش عطا بخش خطا پوش خدائی دارد  
 پاوشاهی که به همسایه گدائی دارد  
 تا مو خواه تو شد بنسب همائی دارد  
 در عشق است و جگر سوز و آئی دارد  
 هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد  
 شادائی روی کسی جو که صفائی دارد  
 وز زبان تو تمنا مے و عائی دارد

بد به خوشتر از طرف صبا باز آمد  
 که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد  
 داغ دل بود ما مید و ابا باز آمد  
 تا بگوید که چرا رنت و چرا باز آمد  
 کان بت سنگدل از راه دعا باز آمد  
 تا بگو کشش دلم آواز و ابا باز آمد  
 لطف او بین که بصلح از در ابا باز آمد

نقد صوفی نه همه عباتی و پیش باشد  
 صوفی با که زور و سحری مست شدی  
 خوش بود که محک تجسس آید میان  
 ناز پرورد و تتم بزد راه بدوست  
 خط سانی گرازیب گونه زند نقش بر آب  
 غم دنیا دنی چند خوری با ده بخور  
 دلخ و سجاده حاقظ به برد با ده فروش  
 نسبت رویت اگر ماه و پرویس کرده اند  
 شده از داستان عشق شور انگیز است  
 گنبت جان بخش دارد خاک کوی گلخان  
 خاکیاں بلبیره اند از جرعه کاس الکرام  
 شهر پیاز و زغن زیبای حید و قید نیست  
 سایق می ده که با حکم ازل تدبیر نیست  
 از خرد و بیگانه شو چون جاننش اندر بکش  
 در صفائیں کاسه زندان بخواری مگرید  
 تیر و مرگان دراز و غزه جا و دسکر و  
 یک شکر انعام با بود دست رخصت نداد  
 شاهان از آتش رخسار نکین و بدم  
 شعرا فظا که کسیر مدح احسان شاست  
 واعظان کس جلوه بر محراب دمبر میکنند  
 مشکله دارم زد انشد مجلس باز پرس

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد  
 شام نگارش نگران باش که مرغوش باشد  
 ماسیه روی شود هر که دروغش باشد  
 عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد  
 ای بساخ که بخوابه منقشش باشد  
 عیفت باشد دل دانا که مشوش باشد  
 اگر شراب از کف آن ساقی مبهوش باشد  
 صورت ناویده تشبیهی تخمین کرده اند  
 این حکایتها که از فرهاد و شیر کرده اند  
 عارفان ز اینجا مشام عشق میکنند کرده اند  
 این تطاول مین که با عناق میکنند کرده اند  
 کایں که است همه و شبها ز دشتا مین کرده اند  
 قابل تغیر نبود آنچه نفسین کرده اند  
 دختر زرا که نقد عقل کابین کرده اند  
 کایں حریفان خدمت جام جهان این کرده اند  
 آنچه آن زلف دراز و خال میکنند کرده اند  
 هم توانافش به شیرین لبان این کرده اند  
 زاهدان از رخبا اند دل و دین کرده اند  
 هر کجا بشنیده اند از لطف تحمیل کرده اند  
 چون بخلوت میروند آن کا دیگر میکنند  
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوینا باور نمیدارند روز و ادرسی  
 یارب ای نود و ناز بار خورشید نشان  
 بنده پیر خرابانم که در دیشان او-  
 ای گدای خانقاه باز اگر در درخشان  
 حسن بی پایان او چند آنکه عاشق همکیش  
 خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود  
 آه آه از دست مرا خان گوهر نشان  
 بر در میانه عشق ای ملک تسبیح گوئی  
 صبحدم از عرش می آمد خورشید عقل گفت  
 یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد  
 آب چران تیره گون شد آن خرفرخ بی کجاست  
 صد هزاران گلگفت و با تک مرغی بر تخت  
 لعلی از کان مرده بر نیاید سالهاست  
 زهره ساز خود نمیکرد مگر عودش بسوخت  
 کس نمی گوید که یاری داشت حق دوستی  
 گوی توفیق و کرامت در میان آنگند  
 حافظ اسرار الهی کس نمیداند غموش  
 ای صبا کبستی از کوی فلانی بمن آر  
 قلب بچاصل ما را بزین اکبر مراد  
 در کی نگاه نظر بادل خورشیدم جنگست  
 در غریب و فراق و غم دل پیرشدم

کاینه قلب و دوش در کار او میکنند  
 کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند  
 گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند  
 میدهند آبی دو لهارا تو آنکر میکنند  
 زمره دیگر عشق از غیب سر بر میکنند  
 کین هوس ناکان دل جان جا دیگر میکنند  
 هر زمان خفته را با در بر میکنند  
 کاندرا نجا طینت آدم محسوس میکنند  
 قدسیان گوی که شعر حافظ از بر میکنند  
 دوستی کو آخر آمد دوستداران را چه شد  
 خون حکید از شاخ گل او بهاران را چه شد  
 عند لیبنا چه پیش آمد بهاران را چه شد  
 تابش خورشید و می ابرو بهاران را چه شد  
 کس نزار و شوق سستی گساران را چه شد  
 حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد  
 کس میداند رونمی آرد سوالان را چه شد  
 از کوی پرستی که دور روزگار ان چه شد  
 زار و بیچاره غم راحت جانی بمن آر  
 یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر  
 زار و غمزه او تیر و کسانی بمن آر  
 ساغری ز کف تاز و جوانی بمن آر

منکر از اہم ازین می دوسہ ساغر بچستان  
سایا عشرت امروز بغر و امف گن  
دل از پر وہ بندہ دوش کہ حافظ می گفت

روی نہاد و را گو کہ دل از جان بر گیر  
درب تشہ من بین مدار آب در یغ  
چنگ بنواز و بسازار بنود عود چہ پاک  
در سماغ غوز سر خرقہ بر انداز برقص  
دوست گویار شود ہر دو جان دشمن باش  
ترک در دیش گیر اربنود سیم وز رش  
سپل رفتن کن امی دوست دمی باما باش  
رفتہ گیر از بریم این آتش و آب ل و چشم  
صرف برکش ز سر و بادہ صافی در کش  
حافظ آراستہ کن زیم و بگو و اعظ را

یوسف گم گشت باز آید بکنعان غم مخور  
این دل غمیدہ حالتش بہ شود دل بد کن  
دور گردوں گرد و در زہ بر مراد انگشت  
گر بہار عمر باشد باز بر طرب چمن  
ہاں مشو نوید چون واقع نہ از غیب  
ہر کہ سرگرداں بہ عالم گشت و مخواری نیت  
در بیابان گریبوق کعبہ خواہی زد قدم  
حال از وقت جانان و ابرام رخصت

و گراشان نسا نہ روائے بن آر  
یا ز دیوان قضا خط اما نئے بن آر  
اسی صبا بختی از کوئی فلا نئے بن آر

پیش شمع آتش پروانہ بجان گو دیگر  
بر کمر شستہ خویش آبی وز خاکش بر گیر  
آتش عشق و دل عود و تم مھر گیر  
ور نہ در گوشہ نشین دلی بر یاد بر گیر  
بخت گو روی کن در روی زمین ننگر گیر  
ور عفت سیم شمار اشک و رخسار از گیر  
بر لب جوئی طرب جوئی و کبف ساغر گیر  
گو نہ ام ز رو دلہم خشک دلم نہ تر گیر  
سیم در باز درو سیمبری در بر گیر  
کہ بہیں مجلس و ترک سر مہنر گیر

کلیہ احزان شود روزی گلستان غم مخور  
دین سر شوریدہ باز آید بسامان غم مخور  
دائما یکسان مانند کار دوران غم مخور  
چتر گل بر سر کشی امی مرغ خوشخوان غم مخور  
باشد اندر پرودہ بانہای پہنان غم مخور  
آخر الامراد بغمخواری رسد ہاں غم مخور  
سر زنبہاگر کند خار مہیلان غم مخور  
جلد مید اند خدای حال گون غم مخور

ای دل ایسل فنا مینا دستی بکنند  
 گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپید  
 حافظ در کج فقر و خلوت شبانه تار  
 بیاد کشتی نادر شط شراب انداز  
 و آب شستی با ده در افکن ای ساقی  
 ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا  
 بیار از آن می گلگونگ مشک بو جامی  
 اگر چه مست و خرابم تو نیز لطیف کن  
 بر نیم شب اگر آفتاب می باید  
 مهل که روز و فایم بجاک بسیارند  
 اگر از تو یک سر مو سر کشد دل حافظ  
 ز نفس می خرم و غم اندر زده باز  
 زان رو که کج چشم بدان دور که اروز  
 بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن  
 از دو و دل خسته ام ای دست حدیث  
 من سر چو سلم بر سر سوای تو دام  
 نقد سره قلب که پالوده ام از چشم  
 از غالیه بر هم زده خوش شکار و قند  
 شبها ز غمت راست کبوتر دل حافظ  
 با بجان گر خجروزی محبت گل بایدش  
 ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال

چون ترا نوحست کشتیان طوفان غم مخور  
 هیچ راهی نیست که رایت پایان غم مخور  
 تا بود و دوروت دعا و درس قرآن غم مخور  
 غم بود و نولود در جان شیخ و شاب انداز  
 که گفته اند کوفی کن دور آب انداز  
 در او گرز کرم در ره صواب انداز  
 شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز  
 نظر برین دل گشته خراب انداز  
 ز روی دختر گلشن ز نقاب انداز  
 مرا بیکه هر برور خم شراب انداز  
 بگیر در خم زلفش بی هیچ تاب انداز  
 وقت من شوریده هم بر زده باز  
 بر زده وطنه در بخور زده باز  
 با تو چه توان گفت که ساغر زده باز  
 کالتش بمن بخت دل بر زده باز  
 با آنکه من سر زده را سر زده باز  
 بر سکه رویم همه بر زده باز  
 از روز همه بر گل و شکر زده باز  
 بشد ار که بر صید کبوتر زده باز  
 بر جهانی خار بجران صبر بیل بایدش  
 مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخنی باوش نظر بازی حرام  
 رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه بکار  
 کتیه بر تقوی و دانش در طریقت کافری  
 ناز با زین زنگرستانه بیاید کیش  
 ساقیا در گردش ساغر تعلق تا بچند  
 کیست حافظ آنشود باوه بی آواز چنگ  
 شراب تلخ بنخواهم که مردانگن بود و زوش  
 بیادومی که توان شد ز کمر استخوان این  
 که عید بهرامی بیفکن جام و جسم بر دار  
 نذر کردن به دور و ایشان منافی بزرگی نیست  
 بیانا درمی صانیت راز و بهر بنیایم  
 شراب لعل مینوشم من از جام زرد و گون  
 سماط عهد و دل پرورند از دشه آسایش  
 کما ابرو جانان نمی پیچد سر از حافظ  
 فکر بلیل همه آنست که گل شد یار شس  
 دل بانی همه آن نیست که عاشق بکشد  
 جان نیست که خول بوح زند در دل لعل  
 بلیل از فیض گل آموخت سخن و رند نبود  
 آن سفر کرده که صد قافله دل بهره آوست  
 اگر از دوسو نفس و جواد در شدی  
 ای که از کوه معشوقه ما میسنگدزی

هر که رویا سین و جعد سبیل بایدش  
 کاری ملک آنکه تدبیر تحمل بایدش  
 راهبر و گرد صد هنر دار و توکل بایدش  
 این دل شوی بهر آن زلف و کمالی بایدش  
 و در چون عاشقان خنده تا مسل بایدش  
 عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش  
 که تا یکدم بیایم ز دنیا و شر و شوش  
 بعبت بره چنگی و بهرام سلخو رش  
 که سن پیروم این صحرا نه بهرامت نه گرش  
 سیاهان با چنان خست نظر با بود باورش  
 بشرط آنکه تنهایی کج طبعان دل کوش  
 که زاهد افنی وقتت می سازم ازین کوش  
 ذاق حرم از ایدل بسو از تلخ دانه شور  
 ولیکن خنده می آید برین باز و چند بند  
 گل و رانده است که چون عشق کند و بر کارش  
 خواجا آنست که باشد غم خند نگارش  
 زین تعابیر که خرف می شکند بازارش  
 اینبه قول غزل تعبیه در منتهاش  
 هر کجاست خدایا بلاست دارشش  
 بی شکده بری در عرم دیدارشش  
 با خبر باش که سری شکند دیوارشش

صحبت عافیت گرچه خوش اقاوایدل  
 صوفی از رخوش از نیست کس کج کرد کلاه  
 دل حافظ که بیدار تو غرگشده است  
 بار با گفته ام د بار دگر میگویم  
 در پس آئینه طوطی صغتم داشته اند  
 من اگر خام اگر گل چمن آرائی هست  
 و دستان جیب من بیدل حیران کمیند  
 گرچه بادین بلع می نکلون عیب است  
 خنده دگر به عشاق ز جای دگر است  
 حافظ گفت که خاک در میان موی  
 بجزم توبه سحر گفتم استخاره کنم  
 سخن درست بگویم نمی تو انم و پید  
 بدور لاله و ماغ مرا عیال کج کنسید  
 اگر شمی بزبانم حدیث تو به رود  
 تحت گل بنشانم بتی چو سلطان  
 مرا که نیست ره در رسم لغت پر بیزی  
 ز موی دوست مرا چون گل مراد شگفت  
 گسای میکه ام لیک وقت مستی میں  
 اگر ز لعل لب یار بوسه یابم  
 چو غنچه بال خندان بیاد مجلس شاه  
 نه تا نیم نه مدرس نه محاسب نه فقیه

جانب عشق عزیزست فرو گذارشش  
 بد و جام و دگر آشفته شود و تارشش  
 تا نه پرورده وصال ست مجاوزدش  
 که من دل خنده این ره نه خود می پویم  
 آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم  
 که از ان دست که می پروردم میرویم  
 گوهری دارم و صاحب نظری میجویم  
 نکنم عیب که در رنگ در با می شویم  
 می سرایم بشب و وقت سحر می مویم  
 گر کمن عیب که من مشک ختن میبوم  
 بهار تو به شکن میرسد چه چاره کنم  
 کشت خورد حر لیان و من نظاره کنم  
 گر از میان اهل طرب کناره کنم  
 ز بی طهارتی آزار بس غراره کنم  
 ز سبیل و سنش ساز و طوق باره کنم  
 همان به است که میخانه را اجاره کنم  
 حواله سردنم بسنگ خاره کنم  
 که ناز بر فلک و حکم پرستاره کنم  
 جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم  
 پیاله گیرم و از شوق جام سپاره کنم  
 مرا چه سود که منع شراب خواره کنم

زباده خوردن و پنهان طول شد حافظ  
 بنیر از آنکه بشدین و دانش از دستم  
 اگر چه خرمم غم تو داد بسا و  
 چو زه که چه حیرتم همین دولت عشق  
 بیار با ده که عمریت تا من از سر مهر  
 اگر ز مردم به شیری ای نصیحت گو  
 چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست  
 بدوخت حافظ و آن یار دل نواز گفت  
 بیا تا گل سنا نشانم می در ساغر اندازیم  
 اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان برود  
 چو در دست دردی خوشتر از مطرب دوی  
 صبا خاک وجود با آن عالی جناب انداز  
 یکی از عشق می خرد و کلامات می باوند  
 بهشت بدن که خواهی بیایا با میخانه  
 شراب از خوانی را کباب اندر قبح ریزم  
 بیا جانان منور کن ز رویت مجلس باز  
 سخنانی خوشخوانی می در زند در شیراز  
 حجاب چهره جان میشود و عجب از تنم  
 چنین نقش ز سزای من خوش انجان است  
 عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم  
 چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس

بیانگ بر بطومی رازش آشکاره کنم  
 در کجی که ز عشقت چه طرف برستم  
 بخاک کپاسی عزیزت که عهد شکستم  
 که در هواست رخت چون بلبل پرستم  
 بکج خفاقت از بهر عیش بشکستم  
 سخن بخاک میفکن چرا که من شکستم  
 که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم  
 که مری بغیر شکستم چو خاطرش شکستم  
 فلک سقف بشکافیم طرح نور اندازیم  
 من ساقی بهم سازیم دنیا و دوش بر اندازیم  
 که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان نازیم  
 بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم  
 بیا کاین داور بهار به پیش داور اندازیم  
 که از پای خست یکسر خوش کوثر اندازیم  
 نیم عطر گروان را شکر در مخرج اندازیم  
 که در پیشیت غزل خوانیم و در پارت اندازیم  
 بیا حافظ که ما خوردیم فلک و دیگر اندازیم  
 خوشاومی که ازین چهره پرده برنگانم  
 روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم  
 در بیخ و در و در که غافل ز کار خویشتم  
 چو در سر اچیه ترکیب تحت بند بستم

۶۴

۶۵

۶۶

اگر ز خون دلم بوی عشق می آید  
مرا که منظر عورت مسکن و مایه بی  
طر از پیر من ز کوشم بس چو شمع  
بیا و هستی حافظ زمین او بردار

خرم آن روز که زمین منزل ویران بود  
گر چه دائم که بجای بنزد راه غریب  
چو مهابادول بیمار و تن بی طاقت  
دلم از وحشت زمان سکندر برگرفت  
در ره او چو قلم گریسم باید رفت  
نمذکر دم که گران غم بسر آید روزی  
بهواداری او ذره صفت رخصت کنان  
ما ز کان را چو غم حال گرفتار نیست  
در چه حافظ بنرم ره ز بیابان بیرون

عجیب مدار که سم در دنا نسبه نخست  
چه آبکوی خرابایاں بود و وطنم  
که سوز است بنانی و رون پیر بنم  
که با وجود تو کس نشنود زمن که منم

راحت جان طلبم و ز پنی جانان بروم  
من بوی خوش آن زلف پریشان بروم  
بهواداری آن سرو حرمان بروم  
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم  
با دل و در کوش و دیده گریان بروم  
تا دور میکند شادان و غزل خوان بروم  
تا لب همیشه بخورشید و درخشان بروم  
سار بانا! مددے تا خوش آسان بروم  
همه کو کبک آصف دوران بروم

روی تریای حلق بیکسو نهاده ایم  
هر دل بدان دو سنبل بند نهاده ایم  
تا تخت سلطنت نه باز نهاده ایم  
چشم طلب بران خم ابرو نهاده ایم  
بچون نقشه بر سر زانو نهاده ایم  
دین کار بسته بیکسو نهاده ایم  
بیا و بر کشته جادو نهاده ایم  
در راه همام و سانی مهر نهاده ایم

عجیب است تا براه غمت رو نهاده ایم  
هم جان بدان دو ز کس جادو سپهر ایم  
با ملک عاقبت نه به لشکر گرفتار ایم  
در گوشه امید چو نظارگان باه  
بی بوی زلف تو سرو دای ازلال  
نهاده ایم بار جهان بردل ضعیف  
تا بحر چشم یار چه بازی کند که باز  
طاق در داق مدرسه قیل و قال مثل

عمری گذشت و ما بامید اشارتی  
 ناموس چند ساله اجدادینکشت نام  
 بشیار عاقلیه که بروست و پا بدل  
 ایدل بعقل گوشتش که مانده عقل و هوش  
 فرما اشارتی که در چشم امید دار  
 گفتمی که حافظ اول گشته ات کیست  
 فاش میگویم و از گفته خود دل شادوم  
 طایر گلشن قدکم چه دهم شرح فراق  
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود  
 سایه طوبی و دلجویی حور و لب حمض  
 نیست بر لاج و دم جز اله قامت یار  
 گو کب بخت در کسب میغم نشاخت  
 تا شدم طلقه بگوش در میخانه عشق  
 که خور و خون دلم مردک دید در دست  
 پاک کن چهره حافظ بس زلف زاشک  
 شراب حل کش روی مه چینان مین  
 بزیر رونق مرقع کنند جا دارند  
 بجز من دو جهان سرفردی آرند  
 کرده زبردی پرچین میکشاید بار  
 حدیث اهل محبت ز کس نمی شنوم  
 ای سر عشق شدن چاره خلاص نیست

چشمی بر آن دوزخس جا و بناده ایم  
 در راه جام و ساقی مهر و بناده ایم  
 زنجیر و بند زان خم گیسو بناده ایم  
 در راه یار سلسله گیسو بناده ایم  
 پیوسته برو گوشت لبر و بناده ایم  
 در سلقه ای آن خم گیسو بناده ایم  
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادوم  
 که درین دنگه حادثه چون افتادم  
 آدم آورد دین ویر خراب آبادوم  
 بهوای سر کوی تو بر نشت از یادوم  
 چه کنم حرفه دگر یاد نداد استادوم  
 یارب از مادر گیتی بچه طالع زادوم  
 هر دم آید غمی از فونبسا رکبادوم  
 که چو اول بجز گوشه مردم دادوم  
 در نه این سبیل دما دم بکنه بنیادوم  
 اخلاصه مذنب آنان جمال نیان مین  
 دراز دستی این کوه استیخان مین  
 دماغ کبر که ایان خوشه چینان مین  
 نیان مین دل ناز نار بنیان مین  
 دفای عجت یاران بهشتان مین  
 ضمیر عاقبت اندیش پیش بنیان مین

غبار خاطر حافظا بر صیقل عشق  
خوشتراز فکر می و جام چه خواهد بودن  
پیر میخانه چه خوش گهت معانی دوش  
باده خوردنم مخور و پس در مقله مشغول  
غم دل چند توان خورد که ایام نماند  
مزع کم حوصله را گو سر خود گیر و برود  
دست بر رخ تو همان بکشد و صرف بکام  
بروم از درد دل حافظه بد و چنگت غزل

(۸۱)

صفای نیت پاکان پاکتیاں میں  
تا به بینیم سر انجام چه خواهد بودن  
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن  
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن  
گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن  
رحم آنکس که بند دام چه خواهد بودن  
تا به بینیم که بس کام چه خواهد بودن  
تا جزای من بد نام چه خواهد بودن

(۸۲)

مزرع سبز فلک دیدم و داس مهر لوز  
گفتم ای بخت نجیبی و خورشید مید  
نگیبه بر اختر شبگرد کن کاین عیار  
گر روی پاک و مجرد و چو میجا به فلک  
آسمان گو مفروش این غلظت کا از عشق  
گو شوار در و لعل ارچه گران دار گوش  
چشم بد و در نه خال تو که در عرصه سن  
هر که در مزرع دل تخم دفا سبز نکند  
اندین دایره میباش چو در فلقه گوشت  
آتش و زرق در یا خرمین خورشید  
ای که با سلسله از لعل دراز آمده  
آب و آتش هم آمیخته از لب لعل  
چشم تو که چه بهر غمزه دلم بر باید

یا دم از کشته خویش آینه شکام درود  
گفت با اینهمه از سابلت تو مید بشو  
تلیح کا دوس ربود و کم که چشمه و  
از فروغ تو بخورشید رسد پر تو  
خرمن مهر بجوی خوشه پر دین بد جو  
دور خوبی گذران ست نصیبت بشو  
بینهی تر اند که پر و از مهر خورشید گرد  
ز روروی کشد از حاصل خود کا درود  
در تقالی خوری از دایره خویش مرد  
حافظ این خرقة پشمینه بیند از و برود  
فرصت باد که دیوانه نواز آمده  
چشم بد دور که خوش شعبده با آمده  
لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرود بگردان عادت  
 آفرین بر دل نزم تو که از بر ثواب  
 ز زمین با تو چه بسخه که بغیمای دلم  
 پیش بالای تو می رسم چه صلح و چه جنگ  
 گفت حافظ و گرت غرقه شراب آلوده است

سحر گاهان که مخمور شبانه  
 نهادم عقل را ز اوره از سه  
 نیکار می نمودم عشوه داد  
 ز ساقی کسان ابروشیندم  
 نه بندی زان میان طرنی کووار  
 برو این دام بر مرغ و گرنه  
 ندیم و مطرب و ساقی بر ما دست  
 که بند و طرب و اواز حسن شاهی  
 بد کشتی می تا خوش بر آسیم  
 سراخالی است از بیگانه می نوش  
 وجود ما معانی است حافظ

ماه من پرده بر انداخت یعنی چه  
 شاه خوبانی و منظور گدایان شده  
 زلف در دست صبا گوشن پیغام قیب  
 نه سر زلف خود اول تو بدستم وادی  
 سخت رز و دلمان گفت و کمر سر میان

چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده  
 کشته غمزه خود را نجس ز آمده  
 مست و آشفته جلوت که راز آمده  
 که بهر حال بر اندازده ناز آمده  
 مگر از مذیب این طالیف باز آمده

گر گفتم با ده پاچنگ و چغانه  
 ز شهر شیش کروم روانه  
 که این گشتم از مکر زسانه  
 که اسے تیر ملاکت را نشانه  
 اگر خود را به بیسی در میانه  
 که عنقار بلند است آشیانه  
 خیال آب و گل در ره بهانه  
 که با خود عشق و رز و جادو دانه  
 ازین دریای نامید اکرانه  
 که بنود جز تو اسے مرویگانه  
 که تحقیقش فنون است و فسانه

مست از خانه برون تاخته یعنی چه  
 قدر این در تب نشاخته یعنی چه  
 اینچنین با همه ساخته یعنی چه  
 بازم از پامی در انداخته یعنی چه  
 در میان تیغ با آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول  
 حافظا در دل تنگت چو فرزند یار  
 ای بادشاخو زبان داد از غم تنهایی  
 ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی  
 تنهایی و پیجویی دور از تو چنانم کرده  
 دائم گم این بستان شاداب نمی ماند  
 صد باد صبا اینجا می سلسله میرفتند  
 در دایره قسمت ما فقط پرکاریم  
 فکر خود و رای خود در عالم زندگی نیست  
 یارب که بتوان گفت این گفته که در عالم  
 دلش بگذازد لغت بابا و صبا گفتیم  
 ساقی چمن گل بانی روی تو رنگی نیست  
 زمین دانه مینا خونین و جگر می ده  
 حافظ شب بچران شده بوی خوش صبح آرد  
 ای دل آن بکه خراب ز می گلگون باشی  
 در مقامی که صدارت بفقیران بخشند  
 تلخ شایه طلبی گوهر زانی تناسا  
 در ره منزل ایلی که خطر باست بجان  
 کاروان فت و تو در خواب بیاباد پیش  
 نقطه عشق بودم بنوبان سهو کن  
 ساعز نوش کن و جگر بر افلاک فشان به

عاقبت با همه در باخت یعنی چه  
 نماز از غیر نیز دخت یعنی چه  
 دل بے تو بجان آمد وقت است که یارانی  
 وی باد تو ام مونس در گوشه تنهایی  
 کرد دست بخوابد شد پایان شکیبائی به  
 در یاب ضعیفان را در وقت تو زانی  
 اینت حریف ای دل تابا دیه پیمائی به  
 لطف آنچه تواند لیشی حکم آنچه تو فرمائی  
 کفر است درین مذمب خود بینی خود را  
 رخساره کس ننمود آن شاهد هر جانی  
 گفتا غلطی بگذر زین فکر است سودائی  
 شمشاد خرامان کن تا باغ بسیار آئی  
 تاصل کمز این مشکل زین ساعز مینائی  
 شادیت مبارکباد ای عاشق شیدا بی  
 بی در کج بعد شمت قادرن باشی به  
 چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی  
 در خود از گوهر بشید و فرمودن باشی  
 شرط اول قدم آمنت که مجنون باشی  
 کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی  
 در نه چون تنگی از دایره بیرون باشی  
 تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر کن تا که گزینم انبست  
 ای دل بکوی عشق گذاری نمی کنی  
 چو گمان کام در کف دگونی نمیندنی  
 این خون که بوج میزند اندر جگر چرا  
 مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا  
 گردی گران بجان غم جانان خریده اند  
 ترسم کزین چین ببری آستین گل  
 در آستین کام تو صد نامه مستدرج  
 ساغر طیفه و دکش می افکنی بجاک  
 حافظ برو که بندگی بارگاه دوست

آمدی گویند اسرار عشق و مستی  
 یا ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش  
 تا فصل و کلمه بینی بپای معرفت نشینی  
 در آستان جانان از آسمان میندیش  
 عاشق شوارز روزی کار جهان برآید  
 آن روز دیده بودم این قتیبا که بر خفا  
 خوار چه جان بکا به گل عذران بخوابد  
 صوفی بیار بیاساتی قرابه بر کن  
 در حلقه مقام دوش آن پیر چه خوش گفت  
 در نهیب طریقت خواهی نشان کهنست  
 سلطان ما خدا را از لغت شکست مارا

بچ خوشدل ز ایند که تو مخزون باشی  
 اسباب جمع داری و کاری نمیکنی  
 بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی  
 در کار نگه و بوی نگاری نمیندکنی  
 بر خاک کوی و دست گذاری نمیکنی  
 ای دل تو این معامله باری نمیکنی  
 کز گلفش محفل خاری نمیکنی  
 آنرا فزاید طهر داری نمیکنی  
 و اندیشه از بلاهای خاری نمیکنی  
 اگر خطبه می کنند تو باری نمیکنی

تا بخیبر میرود در رنج خود پرستی  
 بیماری اندرین غم خوشه ز تندرستی  
 یک نکته ات بگویم خود را بپیر کی رستی  
 کز اوج سر بلندی افتی بجا کستی  
 تا خوانده نقش مقصود از کارگاه هستی  
 کز سرکشی زمانه با مانی شستی  
 سهلت و دلخی می در جنبه زدنی  
 ای کوه آستیان تا کی دراز دستی  
 با کافران چه کارت گریب نمی پرستی  
 آری طریق رندان چالاک کی هست چستی  
 تا کی کن دنیا هی چندین دراز دستی

گر خرقه بینی مشغول کار خود باش  
 در گوشه سلامت مستور چون تو آید  
 عشقت بدست طوفان خواهد پیروز ای جان  
 از راه دیده حافظ تا دید زلف لبت

سحر که ره روی در سر زین  
 که ای صوفی شراب انگه بود صاف  
 گر انگشت سلیمانی نباشد  
 خدا ز ان خرقه بیزارت صیقل  
 در دنیا تیره شد باشد که از غیب  
 همت گر چه نام ملی نشانت  
 ثوابت باشد اسکے دارای خرم  
 نمی بینم نشاط و عیش در کس  
 اگر چه رسم خوبان تند خوئیست  
 در میخانه بکشتا تا بهر رسم  
 ز بهت را امید سر بلند لیست  
 ز حافظ را حضور درس قرآن

سحر با نطق میخانه بدولت خوبی  
 همچو جم جریه میکش که ز سر ملکوت  
 با نگه ایان در میکده ای ساکن راه  
 بر در میکده زندان قلند را باشند  
 خشت زیر سر و بر تار یک هفت آخر تا

هر قبله که باشند مشغول خود پرستی  
 تا از کس تو گوید با ما مورستی  
 چون برق ازین کناکش نداشتی کستی  
 با جمله بلیزندی شد با کمال پستی

همی گفت این معما باقرینے  
 که در شیشه میسا نذار یعنی  
 چه خاصیت و به نقش نگیفے  
 که صدف بت باشدش در آیتے  
 چرا سحر بر کند خلوت نشینے  
 نیازی عرصه کن بر نازینے  
 اگر رسم کنی بر خوشه چینے  
 نه درمان دلسه در دوسینے  
 چه باشد گر بسازی با عینے  
 مال حال خود از پیش بینے  
 نه دعوت را کلید آسینے  
 ز دانشمند را علم لیسینے

گفت باز آئی که دیرینه این گاهی  
 پر تو جام جهان بین هدت آگاهی  
 با دوب باش گزار سر خدا آگاهی  
 که ستا تند و سبند انسر تا بنشاهی  
 دست قدرت نگر و منصب صاحب جایی

اگر سلطنت فقر بختدای دل  
 قطع این مرحله بی همی خضر کن  
 سر باد در میان که طرف باش  
 تو در فقر ندانی زون از دست  
 ای سکندر بنشین دغم بیوده مخور  
 حافظ خام طبع شرمی ازین قصه یاد

طفیل مستی عشقند آدمی و پیری  
 چو مستی نظر نیستی وصال مجوس  
 می صبوح و شکر خواب صبحم تا چند  
 بوی زلف و رخت میروند و آیند  
 بکوش خواجه و از عشق بی نصیب باش  
 بیا و سلطنت از ما بخر بسای حسن  
 دعای گوشه نشینان بلا بگرداند  
 مرا ازین ظلمات آنکه رهنمایی کرد  
 ز پیچ و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم  
 طریق عشق طریقی عجب خطرناک نیست  
 هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت  
 چو هر خبر که شنیدم رهی بخت داشت  
 بین هست حافظ امید هست که باز  
 عمر بگذشت به بی صلی و بوالهوسی  
 چه شکر هست درین شهر که قلع شد

کمترین ملک تا از ماه بود تا ماهی  
 ظلمات تیرس از خطر گمراهی  
 بفلاک بر شده دیوار باین گناهی  
 سند خوانجی و مجلس تو را نشاهی  
 که نه بختند تر آب حیات از شاهان  
 علمت چیست که مزدوش در جهان میخواهی

از ادنی بنات سعادتی ببری  
 که جام جم زده و بد سود وقت بی بهری  
 بفرزیم ششبی کوش و ناله و سحری  
 صبا بقایه سانی و گل بجلوه گری  
 که بنده را بخرد کن عیب بے مہری  
 ازین محالہ غافل مشو که حیف خودی  
 چرا بگوشه چشمه بمانی نگری  
 دعای ینشبی بود و گریه سحری  
 نہ در برابر چشمی نہ غائب از نظری  
 لغو با اللہ اگر رہ بمانی نہ ببری  
 کہ ہر صباح و شام مجلس و گری  
 ازین سپس من و ساتی و وضع بخری  
 ارمی اشامر لیلای لیلۃ القمری

ای پسر جام میمیدہ کہ بہ پیری ببری  
 شاہباز ان طریقت بشکار گسی

بال کینا و صیفر از شجر طوبی زن پ  
کاروان دت تو در راه کمینگاه بخواب  
دوش در خیل غلامان درش میرفتم  
تا چو محمد نفسی دامن جانان گیرم  
لع البرق من الطور و آمنت به  
با دل خون شد چون نافه ششش آمد بود  
چند بوید بهوای تو ز هر سو حافظ

حیف باشد چو تو مرغیکه اسیر نفسی  
ده که بس بخیر از غلغل بانگ جرسی  
گفت کای بکیس بجاره تو پارچه کسی  
دل بر آتش نهادم ز پی خوش نفسی  
قلعی لک آتی بشاب تبسی  
هر که مشهور جهان گشته مشکین نفسی  
یسر اندر طریقا بک یا ملتسه

که بر دین و شایان زن گد ایاسی  
اگر این شرا غیامت اگر آن حریف پنجه  
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدارم  
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب کن  
بجایرم شکایت بکه گویم این حکایت  
عجب و دغای جانان که تقدیری لغز بود  
بروید بار سامان که نماند یار سائی  
زدم بیگلن ای شمع بیدارها تو تسبیح  
سر خدمت تو دارم بخیم هیچ مغزوش

که کوی صیفر و شان دو هزار جم بجای  
ببزار بار بیتر ز هزار نخته خامی  
که ز بد خلاص یابم دعای نیکانای  
که بضاعتی نذاریم و فغانده ایم دامی  
که لبست حیات ما بود و نداشتی دواسی  
نه بنامه و پیامی نه بپرسش و سلامی  
می ناب در کشیم و نماند تنگ و نارسی  
که چو مرغ زیرک افتد نقدی بیج داسی  
که چو بنده کس افتد بمبارکی غلامی

بختای تیر و زنگان و بیز خون حافظ  
که چنان گشته رانگه کس اشقامی

رباعی

بر گرون خود ز عشق طوستی دارد  
این باوه کسے خورد که دوستی دارد

من بنده آن کم که شوستی دارد  
تولدت عشق و عاشقی کسے دانی

# انتخاب قصاید عرفی



ای سماع در دو زبان ار جان انداخته  
 بوزیرت در شب اندیشه اوصاف تو  
 از کمان ناجسته در چشمم بیکر کرده جا  
 ای طبع باغ کون از بهر برهان حدوث  
 سرعت اندیشه را افکنده در دامن تیر  
 در چینه های محبت هر قدم چون کربلا  
 مع شمع اندر هوای معصیت نشو و بال  
 سایه پرورد عمت در آفتاب رخسار  
 طبعه عشق ترا از مغز جان آورده ام  
 ای دولت را در ای داده در بازار عشق  
 بر کجا تا شیر غم را داده اذن مسموم  
 زمین جالوت چو بر دلم که دل در میان خود  
 فیض را نام از مگر که هر کس را بست مانده است  
 حیدر دل را بهر گاه می ز صیفا دازل  
 کرده از عرفان لباس عجز را در این دراز  
 طبعه که خون عشق افکنده ام در کمال  
 شرع گوید منع لب کن عشق گوید لغوه زن  
 دولت و ولایت که در پاید که با آن محرمی  
 خیرت حسن تر از نامم که در بزم وصال

کبر سر سود و جیب زیبا انداخته  
 بس های یون مرغ عقل از آشیان انداخته  
 معرفت کو تیر حکم بر ستان انداخته  
 طرح رنگ آینه می از فصل خزان انداخته  
 عادت خیازه در جیب کما انداخته  
 از نسیم عشوه فرسش ارغوان انداخته  
 عضو تو کشا بین رحمت را بران انداخته  
 فرش استبرق بزیر سایبان انداخته  
 آن همان تا سایه بر این استخوان انداخته  
 عزت و شان از اوج غر و شان انداخته  
 شادی راحت نشان را تا اول انداخته  
 زهر و سان غمت را مو کشان انداخته  
 دل بدست آور و جان از میان انداخته  
 در کند طره صبر نشان انداخته  
 کو بی در جیب عقل گفته دال انداخته  
 ریزه آرزای جمجم اندر دبان انداخته  
 گاه تو هم در راه عشق خود غافل انداخته  
 چه بر اول علم بردستان انداخته  
 جام آب زندگی از دست جان انداخته

<p>وصف صندت کرد لب هر زده میزند و بیرون در شایسته چون کشایم لب که برق کسی من که باشم عقل کل را ناوک اندازد ست ذوق عرفیم که نغمه توحید تو</p>	<p>نطق را در معرض عقد اللسان انداخته منطقه را آتش اندر خان مان انداخته مرغ او کلمات تو از اوج بیان انداخته لذت آوازه در کام جهان انداخته</p>
--	--

### در نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

<p>اقبال کرم میگردد در باب هم را از رغبت وینا الم آشوب نگر و کم تقریب بیاست گشت از مندر همست بی برگی من داغ نهد پر دل سامان این جوهر ذات از شرف نسبت آباست هر چند که در کشمش جاه و مناسب از نقش و نگار دور و یوازشکسته تا گوهر آدم نسیم بازند استند امانه بود وصف اضانی مهر ذات این برق نجابت که جبهه از کمر من وصف گل ریحان بهو ابا باز نگر دو المنه للتمک نیازم به نسب نیست نوبت بن افتاد بگویند که دوران نی فی غلط این نغمه بموقع نسرودم دوران که بود تا کند آرایش منند</p>	<p>همت نخورد و بیشتر لاؤ نسیم را زین باد پریشان ننگم زلف علم را در چشم وجود اندر هم جایی عدم را بیمبری من ز روکت روی دورم را سوداست با بر ایندراگر چه سریم را گننام نمودند همه دوده هم را آثار پدیدت صنادید عجبم را ز آبا می خورد ایشم اصحاب کرم را این فتوی همت بود در باب هم را دیج ست ولی گوهر ذات ابا و عم را هر چند هوا عطر دهد قوت شم را اینک بشهوات طلبم لوح و قلم را آرایشی از نو بکند مسند جم را این نغمه تبتست در صوت و نغمه را مدح شهنشاه عرب را و عجبم را</p>
--	---

آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم  
 روزی که شمرند عدلیش ز محالست  
 آنجا که بگرد حیش آید به تکلم  
 تا رایت عفو و بخشش سایه نیکنند  
 تا شاد بد علم و علمش چهره نیفرودخت  
 تا نیز بود هم تو از حکم کو اکس  
 انعام تو بر دوخته چشم و دین از  
 زان گریه و بدروشنی دل که باخوبت  
 در کوی تو تبدیل کند مردک چشم  
 از بس شرف گوهر تو منشی تقدیر  
 تا حکم نزول تو درین در نوشته است  
 اگر جوهر اول بحسبم تو در آید  
 آرزو که امکان چشم حادثه آراست  
 تا کون ترا جاسل بهات بخوانند  
 تا مجمع امکان و وجوبت نوششد  
 تقدیر بیک ناطق نشایند و محل  
 تا نام ترا افسر فہرست سخن و ندب  
 عرفی شتاب این نعت است ز صورت  
 بشدار که توان بیک آہنگ بردن  
 شایسته بدست آرد که بیند پیشین بہر  
 گیرم کہ خود حصر کند مایہ لغزش

خاک در او اوج شرف داد قسم را  
 تا یخ تولد بنوشتنہ عدم را  
 ز اسب گرانی مخز گوش اصم را  
 بہیت تصور نشد آرش ورم را  
 معلوم نشد فائدہ فی کیف و نہ کم را  
 تغیر دید بہیت تو طعم لعنہم را  
 احسان تو بتکافتہ ہر قطرہ یم را  
 روشنگری آئینہ انصاف تو کم را  
 اجزای وجود خود و اجزای قدم را  
 آرزو کہ بگذاشی اقلیم قدم را  
 صدرہ بعثت باز ترا شدت علم را  
 تن ورنہ دید قامت تعظیم تو کم را  
 در سایہ انصاف تو بنخواست حکم را  
 نشیند قضا تر جہ لفظ آہسم را  
 مورد متعین نشد اطلاق اعم را  
 سلامی حدوث و سلائی قدم را  
 شیرازہ مجموعہ نہ بستند کرم را  
 آہستہ کہ رہ بروم تیخت قدم را  
 نعت مشہ کونین و میح کی جسم را  
 شائستگی جنس چہ بسیار و چہ کم را  
 آن حوصلہ آخوز کجا نطق و رقم را

شما را به عطاییت که ازان کام که دانی  
 از باغ لیموش رده انعام و بیابین  
 آسایش همسایگی حق ز تو خواهد  
 دانم نه رسد ذره بخور شید و لیکن  
 هر چند طبعی بود این مس تو بفرمائی  
 من هم بختات لب بخت نکشام  
 بر گاه که در مدح بلغزم تو بختانست  
 تحصیل تو اب و شرف نیست لغت  
 تا میج تو آمد ز مشیت به نوشتن  
 دانش نکشاید بسزای غده لغت  
 میج ز تو اخلاص کنم گریه ز علم

نویسه بل عینی محروم و دوزم را  
 با مطلب او مطلب اصحاب شکم را  
 او سیمه دوزخ نه کند باغ آدم را  
 شوق طیران میکشد از باب هم را  
 تا جلوه دهد فیض تو اکسیر کرم را  
 ای آبجیات از لب تو خضر نعیم را  
 که مزج ندانم من حیران شده دم را  
 زنگونه خجل ساخته جان عجم را  
 با آنکه ستن بشد از یاد مسلم را  
 ز بخت که اندیشه نگون کرد علم را  
 از بختده چون آورم آهوی حرم را

در منقبت اجتناب امیر علییه السلام

جان بگشتم در وای هیچ شهرو دیار  
 کفر یاور و تابوت و جانم خلی کن  
 مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ  
 زمانه مرد مصافقت و من شادلی  
 ز بخیق فلک سنگ فتنه میبارد  
 عجب که نشکنم این کارگاه عینانی  
 چنین که ناله ز دل جوشد و نفس زخم  
 اگر کشته جسم کشد زگر خشم هجر

نیاشتم ز فرشته نجت و سبازار  
 که روزگار بلیبست و عاقبت بیچار  
 ز نه بغیر قوم گوید که آن سر منجار  
 کنم بچوشن تدبیر دهم و رفع مضار  
 من ابلهانم که بزم و آه بکینه حصا  
 که شیشه غالی و من در لجا جتم زخار  
 عجب مدار گر آتش بر آورم چو جفا  
 نه آفرین ز لبم بشوند و نه ز زهار

دلم زور و گرانمایه چون جگر ز فغان  
 دل خراب و اطلبیت آیت یاس  
 دلم چو رنگ ز اینجاشکسته در خلوت  
 ز سلاک مدت عمرم که روزها وزوید  
 گل حیات من از بسکه هست پرشمرده  
 ز دوستان منافق چنان رسیده دلم  
 بدون ز صورت و بیبای بالشم کنست  
 عجز ز عجزم اگر زلف شان بسیار آید  
 کدام فتنه شب سر نباده بر بالین  
 چرا حتم چو بخار د بستم خاریدن  
 و گر طیب و بد ناگوار داروی  
 و گر ز بوته خار کس کم شبی بالش  
 بصید موری اگر ناوکی بزه بندم  
 بعضی شناس که منصور از انانانان  
 شب گشته بز انونها ده بودم سر  
 سری چنانکه نیاری شنید بیامان  
 بید و لغت بعالم مباد چو تو کس  
 سری چنین همه در کسوت بیامان  
 مرض بین و سبب جوئی و خود معالجه  
 بگر گفتمش آری طریق عقل اینست  
 کسی چگونه بیامان و بر آورد آسر

و ما غم از گله خالی چو خاطر م ز غمبار  
 چو ز دور رفتن جان پیش نیم گشته شکار  
 غم چو نیت یوسف و دیده در بازار  
 که فصل شیب و شبام گذشت در شبکار  
 اجل نیز نند از تنگ بر سر و ستار  
 که پیش روی ز الناس میکنم دیوار  
 که آستین نم اشکم بچینه از حسرت  
 سفید گرد و زلفین شامان تبار  
 که صدم نشد از خواب روشن من بیدار  
 پلنگ ناخن گرد و زمانه ز خو شوخوار  
 کند بشیره و دندان مار نو شکواری  
 بسعی زلاله در دیده ام خلا ز خار  
 دلبان مار کند در گردنم سو خار  
 که دار بد ز زمانه زد ستگیری دار  
 که او قحاذ خرد را برین خواب گذار  
 غمی چنانکه مبادا نصیب و بجز یار  
 جهان بخوشین آرا می و خوشین سزار  
 دل چنین بر صفان شراب در و خار  
 طبیب کیست فلاطون اگر شود چهار  
 و یک جانب انصاف خود که میدار  
 که چون ز تو برداشت کوفت بر دیوار

بخنده گفت سر سبکیت گم دارد  
 ربهت نمایم و بر خویش تن بهم منت  
 بی کن از همه اندیشه و خطا و بنه  
 چه مرقد آنکه بود در سنگینه تا بفلاک  
 بجزیرتم که چه صنعت بکار برو که کرد  
 که گرفتار لبندی بر افکند سایه  
 کتاب اش که بود سر نوشت عالم کون  
 زهی صفائی عمارت که در تماشایش  
 ز سقف گنبدش امسال بازی آید  
 چه قد صح شانه ساکنان درش  
 که آفتاب در آید بگنبدش گوئی  
 زوره بلای پریشان شمع نورشان  
 غبار فرش حرمش بتاج عرش نشست  
 گلست در چمن صنع شکل تپه او  
 بسی نمند که خدام او در آمد و شد  
 ز آستانه او طعنهای نشنوده  
 بگناه جوش زیارت در آستانه او  
 فلک به پنجه خورشید از هوا گیرد  
 بدایع لاله توان دید یا سمن و روی  
 در پچه اش بعینا دیده سهیل مین  
 چون صبح بیخه خورشید پرورد پیشکم

و گرنه بادی این ره تو بوده هموار  
 که نقدهای مراز تو نیست کس معیار  
 بنجاک مرقد کحل ابجواهر البصار  
 هوای منظر او از ترا کم نظر  
 بتنگنای جهان وضع این بنا معمار  
 محیط کون مکان گرد آسمان کرد  
 چو لوی جامه یوسف بر وز وید غبار  
 بدیده باز نگردد نگاه از دیوار  
 هر آن صدا که کسی داده در حرش تار  
 که در حوالی او شام را بنوده گزار  
 که در میان فانوس شد گس طیار  
 نجوم بی مدو آسمان در و بتار  
 اگر ز جنبش موری بلند گشت غبار  
 که عرش داشته بر دور او ز کنگره خار  
 کنند کنگره عوش بازین هموار  
 بنایه پایه خود عوش میکند الطهار  
 نه آسمان تپه کفش گم کند دستار  
 اگر عمامه افتد ز تمارک ز قوار  
 چو بست و ز سرش مهر سایه دیوار  
 نشینش بود اکعبه نسیم بنسار  
 گراشیا نه کند شیریش پر دیوار

رموز غیب مصور شود در دهر دم  
 ازان زمان که قداش نظر نشسته او  
 ندانم ای فلک انصاف میدهی یا نه  
 خرد نشین بدوزانو چنین برابر وزن  
 اگر صواب نگویم بگویی دشترم مکن  
 مرابشوق چنین بینی از چنان مرقد  
 نهال روح قدس میدهی نه برگس  
 ازین معامله خود منفعل مباش که تو  
 بکاوش مرثه از گورتا بخت بروم  
 سینه ز با چو تو قاهر دلیل دانش نیست  
 ترجمی بکن آخر که عاجزم عاجز  
 سخن چو این بود در دناک و خون آلود  
 مرا که دست بگیرد که زیر دست توام  
 چه بهره گو شدم از دور و دل که شرم یاد  
 همان که شوق خواستش را بطوفان داد  
 شه سریر ولایت عملی عالیقدر  
 نعت نویس خرد در صحاح همت او  
 مثال آینه اندیشه زنگ بر دارد  
 بزرگ دایره در حصر جو او هر دم  
 فلک بجز هر کل گفت روز میلادش  
 و خلق اوست که قنیل مصف با گش

چو خاطر یک بود در تصور اسرار  
 شد آفتاب پرست آفتاب حجاب  
 گر از هزار جفایت کنم یکبار  
 بدان صفت که دعای پیشگان دعویدار  
 که ابروی وایت شرم و کس کار  
 مرادست تپی بینی از چنان بازار  
 نه سیم قلب دهی نه زر تمام عیار  
 بمر پرودی از پائی من بر بی رفتار  
 اگر بسند بلا کم کنی و گر به ستار  
 زبان گزیدم و کردم ز گفته مستقار  
 نگاه کن که چگون میجو کلام از گفتار  
 که طالب از ته دل میکند بر پیش گدا  
 مرا که کار کشاید که از تو خیزد کار  
 تو کیستی که شوی دستگیر کار گزار  
 به نیم جذب کشاید زور طه ام بکنار  
 محیط عالم دانش جهان علم و وقار  
 بهی لغت اندک آورد بسیار  
 گر آورد بدل دشمنش بسو گزار  
 شو دلائی آغاز انتهای شمار  
 هنوز میر کنم یار سید وقت قرار  
 ز نسبت دل روح القدس نثار دعا

ز فیض خنده لطیفش که کیسا اثر است  
 مجسم شاخ گلگی از حدیقه احسان  
 فتنه چو سایه چلش بر آفتاب سوز  
 شسته شاد ز نطقش بخلوتی که بود  
 چه مهر رازی تو در صیحه شود طالع  
 گران قصد ترا جذب بود که اگر  
 عبادتیکه محله با جهتا تو نیست  
 ز بس بعبد تو لاغر شد از ریاضت زهد  
 عمل طراز فلک در صلاح کون مضاد  
 ز خرم از مننه یا بد مطابق حرکات  
 بخار صحن سراسر تو اینج هفت اور  
 اگر نه قبر تو یاد آرد آسمان شاید  
 شباب معدده طوبی شود شیب بدل  
 ز مردک نرسد نوز تا ابد به مشه  
 بهر دیار که آمد لولای عدل تو ظلم  
 بطور عالم معنی کشوده شوق کلیم  
 هنوز ناصیه آفتاب در عرق ست  
 ز شرم نور جمال تو آفتاب بنور -  
 همه ترا دش جودی دگوش افسد  
 عیط بر کف جود تو کرد موج خدا  
 بخار خشم تو آرایش کلاه خزان -

بگناه صبحه قهرش که مست صور آثار  
 بهشت نیست خسی در شکنجه عصار  
 که نوزاد و متدی نکرد و آینه وار  
 در پیله در مش نامف آهوت آثار  
 شود ز فرط تنوع گلوهی صبح و کار  
 ز پیش بگوش رسالی رسابقه شکا  
 بود ز سینه محتاج تر باستقرار  
 گرفت پهلوانا سید شکل موسیقار  
 اگر بند بخلات مصالح تو سدار  
 نه وصل حادثه بیند موافق آثار  
 شکنج زلف سخای تو موج دریا بار  
 که خط منقطع اش بر میان شود ز راه  
 چو سنخ نشو کنی از مجاری اشجار  
 چو بنگنی سوکت در مغافل انظار  
 دهد درازی دست ستم بی پای فرار  
 نیاز و نعمت حسن تو روزی بویدار  
 ازان فروغ که بروی فشانندی خفا  
 بهر جهت که رود هست ز در دیوار  
 همه نوازش ناموسی دگزارش عار  
 سپهر بر سر جاده تو کرد حاجت نثار  
 شمار لطف تو افزایش جمال بهار

ز شوق کوی تو پا در گم ز عسر چه سود  
 چو خیمه دور که با نام آسمان گونی  
 بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم  
 ز شوق کوی تو هر جا شود دلتاک مرا  
 نه دین بجای نه ایمان سبوح و بقیه  
 ز عدده با که بخود کرده ام یکی اینست  
 ستار کوی تو دارم هزار جان و هنوز  
 اگر ز آتش شوقم شود فروغ پذیر  
 مرا چو دید بود المتی چه اندیشم  
 چگونه پائی کم آرم ز آسمان آخر  
 به ان خدای که در شهر بند امکان نیست  
 بجز رویه محیط عطای او که کشد  
 بکنه او که لعجب نشد گر ان سایه  
 بگلک او که ازشت و بیا که بنویسد  
 بجا ذوقیکه ز دار روی حکمتش بگردید  
 لمیظ او که ز فیضش نمونه ایست همیشه  
 بخشش او که همش علم او ست شعله قنار  
 بعشق او که به سلوی جان نشان دردم  
 بنایه علم صدفه و سان عوسه  
 بجاه او که برویش قدم کشاده نظر  
 باستین کیش که هست گنج افشان

هزار جان گرامی دیک قدم رفتار  
 بصد طناب فرو بسته است و صد سهار  
 که روی بند سیه با و دیامی حرص فنگار  
 بجای سبزه قدم برود ز خاک مزار  
 گز شرم تو یکشایم از میان نزار  
 که در طواف تو خاتم گریستن بسیار  
 متاع من همه دست تپی است همچو چنار  
 بسببیل زند غوطه مرغ آتشخوار  
 که این کرنگ حرفت آن کبر مویز  
 که بر در تو بود و امش بسره قنار  
 متاع معرفش نیم دزه در بازار  
 پر نیم وجه دو عالم گناه ساکنار  
 ازین که کرد زور کش بنی بجهز اقرار  
 بروی صحنه دو عالم سطور لیل و نهار  
 شکسته رنگ و خزان شگفته روی بها  
 بجز و او که زد کیش ننگ چیت بچار  
 بکنه او که همش علم او ست آینه دار  
 بشوق او که باز روی دل فرستگار  
 که آفتاب شود هم علف است و ستار  
 بیشه او بگردش عدم شیده حصار  
 باستان حرمش که هست ناصیه زار

بنمیت تو که اندازه را کند معزول  
 بملک یازده عقدی که بود لولوار  
 بطارنی سیخ بی اثر نغمه  
 بپشوه که زیجا برید از کف دست  
 برقع مه کنعان که بود حسن آباد  
 بان ستاع که گوهر فروش کعبانی  
 بان دروغ که فریاد از دشهباد  
 بزافه که به لیلی خیال مجنون  
 به تیشه که بر اطراف صورت شیرین  
 بنوش نوش ندیم صبور حیستان  
 بغم فروشی آسودگان شکوه طراز  
 بر رخ بازو پر نفع کاسیماں ضعیف  
 بخشی که کند جذب طعمه از کف مور  
 بگوشت گیری عتقا که جو بیغسال  
 بیوشمندی انبایه خفت نخل حیات  
 بعقد گوشه دستار شاعران حریص  
 بدست همت من کو کنار گوشه گرفت  
 بطبع گریه چشم محبت اندیشم  
 بچاک جبهه که باد بروت عابد از دست  
 بناز حسن که بند و نقاب در نظوت  
 بکته گیری ناموس دشمنانی طبع

بدحت تو که اندیشه را کند بیمار  
 علی ست ابر مطیر و بتول دریا بار  
 بلن ترانی هم ذوق مشوده دیدار  
 بقتنه که میجا گزید از وسردار  
 بجمله گاه زیجا که بودیه وسف زار  
 بمصبر بود و بلالب ز حسن شده بازار  
 بان ترانه که منصور را کشید به دار  
 بان کرشمه که لیلی بران نمودنشار  
 همه کرشمه تراشیده در یخت بر که بار  
 بکا و کا و کلید طبیعت هشیار  
 بتازه رویی پز مردگان شکر گزار  
 بچمین ابروی و وجه خواجهگان کبار  
 بشهر تیکه زند فال بوسه بلب نار  
 ندید صورت او چه به صفحه پندار  
 که دیده باز نکرد از کشاکش فشار  
 که بی برات صله سینه ایست پر آزار  
 ز تنگ آنکه بدر یوزه آتناست کنار  
 که چه بر لغت جو تو شکند ناھار  
 بتار سجه که صوفی از دست در زار  
 بر از عشق که آید برهنه در به زار  
 بلب گزیدن افسوس خویشن بیزار

بر دمی که بودیم طویل در عفت  
 بگرم چشمی من در نظاره معنی  
 بسبلی که بگلزار حسن میرد دیده  
 بناؤ که ز آهوی صنع می افتد  
 بشور قری دستا نر اے یک نعمه  
 بعند لیب چمن که نر اے گوناگون  
 بدود گلخن ایسد و دزد گاه موس  
 باقاب مراد و در حیس طالع  
 به نیم قطره شرابے که باز میماند  
 بجان کسب که زاید بنام بذل درم  
 باستان کلیم و در حیس مشرق  
 بحر صد وادن شوق و آب شستنی اس  
 با بنساط مکان و با میتا نه جهت  
 بعفت سکنا و بکوشش حرکات  
 به توبه و به پیشانی دل ناسب  
 بعیش ناله پشنگه بر و ناله سن  
 بخون قتانی ششم بخود فروشی گل  
 بیکه تازی وحدت کبر صه توجید  
 بدعوت لب غایب که دوحث و لوق مراد  
 بهر تکلفتن امروز و غنچه گشمن دس  
 بشوه دانی شهر و بزشت خوبی ده

بخر میکه بودیم قبیله اسرار  
 بشر بیگنی من در افاده اشعار  
 نه از میان گلشن نه گوشه گلزار  
 بهر کجا تکمین تر بود ز چهره بار  
 که درس نکته توجید می کند تکرار  
 لباس بو قلوب و دوحث بر قد گلزار  
 که با دماغ نش هر دو راست فریب  
 که نیست بیگمش بازمانه اما کار  
 پس از یان کشیدن بساغر از لب  
 بشان نصب که دوزد بدوش عزیز  
 باستان کریم و پذیرد اورا  
 به ستاری توفیق و رنگ داون کار  
 با شکاط میان و با حتر از کنار  
 بعزت حنات و بچوشش اونکار  
 بهستی و به پریشانی سرود ستار  
 به فیض سرمدگی بجز و گوچه یار  
 به نیزه بازی سوسن بدنه ساز خنجر  
 به صوح تازی کثرت بعرض آثار  
 با تش دل عاشق که سوخت لوح مزاج  
 به توشه چمن امسال و نام برودن پای  
 بزله بندی کشت به خورشه چینی کار

بویج و قائم پریش و بنام اکسوس بنام  
 بهوشندی عدل و بیاه مستی ظلم  
 بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده  
 به بخل ز عده تراش و قناعت عیاش  
 بناگوا رمی نزع دینا گزیری مرگ  
 بهزل سمر که گبر و لفاق تو بر تو  
 با بروی قناعت بذلت خواهش  
 بهنگامی گریبان بوسعت دامن  
 به دین بپلوی بیار تمنع حرکت  
 بحق اینهمه سرگنده های صدق آمیز  
 که اگر شورده گویند جمله نشتر خیز  
 رمی ز شوق بر سینه سگ کتم که قدم  
 بآب مهر تو شستم گناه نادم خویش  
 گدای کو پیوست بر زلفا که گناه  
 و گردنای تو بلیس باشد و زرق  
 شامت تو کند آناسب در یوزه  
 بهر آن عروس سخن کردیاریدم نصیت  
 مگر بدامن جو تو دست زد تسلیم به  
 چو گرم بید بخود در تند مباح نوبه  
 معطل که تراشیده خامه طبعم به  
 کجاست مانی صورت بخار تا بیند

بصلح آب قنار و جنگ آب شبار  
 بتربزبانی تیغ و بسرگرانی در  
 بچهل بی اثر و عقل جبریل آشمار  
 بعدن تنگ معاش و خوشا به جرور  
 به بیداری عمر و به بیوسنایی یار  
 به صبر کم سخن و شوق آتشین گفتار  
 به کاعرانی فرصت به دولت دیدار  
 به خاکساری کفش و به نخوت دستار  
 به در و زانو جویای سقطع رفتار  
 که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار  
 که نه بگردک دیده طی نشد ناز  
 به کالم نشسته هم گریستم از سر خار  
 به غم که کباب اعمال دارد و اخضا  
 گرفت بلیغ ز سلطان ملک استغفار  
 کند ز ورطه لعنش بیک نفس بکار  
 که آورد بعینم بدین و بید گزار  
 بشوهر اگر کشدم در نیارم بکار  
 که گنجش از بن ناخن دید ز گس وار  
 بگناه طاعت ایزد و چو آتشین بکار  
 ز آفتاب بند لوح ساده ام بکار  
 بخارخانه از رنگ و صورت جاندار

<p>نه همچو ماه زردانده آفتاب عیار          بروی دست صبا میرود سلیمان آرد          و مانند آب دلباش نگلده بر رخسار          غریبه دوست بنا دست آشنا بیز          بنظم تاج دهم چون شوم و سحر نگار          حدیث جانزه در دفتر میکنم اظهار          خطاب ترجمه الشوق یافت از احوار</p>	<p>بچار سوی چمن گفت در لعلی دارم          کلام من که متاع ولایت سخن سنت          نه انجم است فلک را که همت سحر غنی          از ان بوالم سفلی در آدمی که مراد          ز جمل جائزه یا بجم اگر حسابا گویم به          بکلام دینیم چون زبان نیس گزود          چو این قصیده در افواه عامر عالم افتاد</p>
---	--

در موعظت اخوان و محسنین خود

<p>بان شتاب از طبعی همت زین بان رفتم          بکن از دور و دایم که سستایان رفتم          که صفتها داشت در محرم جان رفتم          کایکتاب از خویش بی بی بی در بیان رفتم          پیش روی غم دل مرده بصنان رفتم          ابراهیم که تسلیم به عینان رفتم          رگ ابری بکشودم که بطوفان رفتم          نه در جور و دم بے بر احسان رفتم          باز پیچیدم و بدوش سلیمان رفتم          چون با تمام کرده بگردم مسلمان رفتم          تا دور بنگلده در سایه ایسان رفتم          رفتم آخوندم از ره خذلان رفتم</p>	<p>رفتم ای غم زور غم ز شتابان رفتم          شتاب ای غم دنیا که بگردم نرسی          ایما اناس بگویند مبارک بسا دم          الودع از من در دو کشتی بیوشی دوست          تا حد دشت محبت که قیامتگاه است          در دو جهوش و بلا بر اثر غم در پیشش          هوس گریشیم ز شتر غم داد به دست          آرزو گشتم و خون خوردم و عشرت کردم          مگر حکومت همه بدست کش گیر که من به          همه را نامی حسرت دنیا دیدم          کس سخنان گیر شد در ز من از بیت حرم          خضر اگر نیست قدم بیزن و میکوش که من</p>
--	---

<p>پای کوبان بجرم رفق و عیب کردند  من کجا کشکش رود قبول ز کج  آفتاب آمد و در زیر سر بالین شد  صفحه ششم از آن نسخه اول است که در  هر کجا فرود آید و نه نوی بشنودم  منم آن سیر ز جا گشته که یا تیغ کفن  سفته ام گو سری از من بخر اما مفروش</p>	<p>بد رو بر نمان ناصیه کوبان رفق  نیک رفق که نه کار نه مسلمان رفق  چون نجواب عدم از حسرت جانان رفق  شعب خون سپاه غم الوان رفق  جسم از دو و گران توسته در قصا رفق  بد رخا جلا و غز لخوان رفق  که بدر یوزه آن بر در صدگان رفق</p>
--	---

مطلع دوم

<p>از در دست بگویم بچه عنوان رفق  بس بدیوار زوم سر کردی چه تنگ  رفق از کوی توب تشنگان رشک  دل و دین خود هوش ز بان بازم ده  آدم نغمه کتا از لب امید و نایاس  آدم صوم و شام بر رفق بشنو  آدم صبح چو بیل بچین در روز روز  دوستان زهر بگرید که رفق نام کام  رفق و ختم از داغ دل دشمن دوست  منم آن قطره که صد سینه و بیل کردم  منم آن یوسف بدروزه که تا مهر  منم آن غنچه پزمرده که از باد خزان</p>	<p>همه شوق آمده بودم همه حویان رفق  آدم مست و سر سیه و حیران رفق  نیک رفق که نه آفتان نه خیزان رفق  تا بگویم ز در و دست بسامان رفق  در رگ در شیشه دل و خسته وند آرقم  که چسان آدم اینجا بچه عنوان رفق  شام چون ماتی از خاک شهیدان رفق  دشمنان نوش بچندید که گریان رفق  که بگر سوز ترا از اشک یتیمان رفق  تا از لوک مره غلطیده بدلمان رفق  تا بدون آدم از چاه بنزدان رفق  خنده بر لب گره بر بگریان رفق</p>
---	---

نوز پشانی صبح طربم یکس چه سود  
 رفتم آهسته دلی صاحب دل میداند  
 مردم از گریه و کارم زبتم نه کشود  
 از پشانی دل سوختم و بیه علاج  
 باز دهم آن روز چو قیمت بگست  
 منم آن سبیل روحانی اندیشه غذا  
 منم آن میوه از نذرهستان کمال  
 منم آن شیرخن صید که آهو گیرم  
 گوهر قیمتی گنج ازل بودم یکس  
 بودم از قدر رنج ز پر ویز و سل  
 بودم ام من حلی شیشه لعل صهبان  
 چون صبار خست گشت جسم بودم  
 رفتم اندر پی مقصود دلی بر جو بنگ  
 دوق عیالی تحریک نذرتم چیف  
 آخر این با که تو آگفت کرد کتب قدس  
 شعر و زیم و از معرفت آنوا ندیم  
 شب پدایم جیسم لبحر گوید چیف  
 زان شکستم که بد بنال دل خویش مادم  
 ماتم اهل دل آن بود که عشقیان  
 عهدان طائفه آن بود که باشو بان  
 راه مجبونی و فریادیم آمد در پیش

که ز غم تیره تر از شام غریبان رفتم  
 که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم  
 منم آن فوج که هم بر سر طوفان رفتم  
 هم بدریوز و دلهای پریشان رفتم  
 که بتابیدن رخساره مرجان رفتم  
 که در آب زدم بر اثران رفتم  
 که بدست دهن ذالقه از آن رفتم  
 که چو موشان بشکاره ابلان رفتم  
 ره به بیعتی جنس فراوان رفتم  
 گوی گستم بر سبیلی جوگان رفتم  
 پای کوبان ایچا بر سرندان رفتم  
 چو تاشای خلاق پنجابان رفتم  
 بسره به مقصد ما بان رفتم  
 کزنی ندس استبرق رضوان رفتم  
 دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم  
 جان معنی شدم و صورت بجان رفتم  
 که در افسانه پیوده پیا بان رفتم  
 در شب شکن زلفه پریشان رفتم  
 بادف و جنگ بگشت گلستان رفتم  
 بهشت گو تیر خاک شهبان رفتم  
 رفتم این راه ولیکن نه چو ایشان رفتم

ناخن میشه زاندم برگ ویشه سنگ  
 آشیان زغن دزاع پیچدم بر سر  
 اینم رفتم در فتم که شخردم عرفی  
 تیج دی گفت که در معرکه جنگش تافت  
 آهین پیچیتیش باجل گفت که من  
 رخ وی گوید الر جنگ وگر صلح کن  
 طالعش صبح ولادت در دنیا زد وگفت  
 هر که اندیشه خلق ویم از جای ر بود  
 این جواهر ز تار کوش بر چیدم  
 دارم این قافله را سر ز خاک در تو  
 یکیکه عیسی نفسان بوسه بر اهرم دادند  
 بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار  
 السلام ای ملک العظم رون در اوز خاک  
 ذاور ادش بر دوش افتادند ره عمر  
 راه سجد شامی تو سپردم دین راه  
 ره نقرن حسودان تو رفتم لیکن

کوه غم در تپه یا سوده بجولان رفتم  
 سر قدم ساخته در خار میخلائ رفتم  
 به بفضائے رویف از بے بهان رفتم  
 که نه از تارک او تا سم کوان رفتم  
 فوج بر فوج شکستم چو میدان رفتم  
 بجادوگره جبهه تا خان رفتم  
 آفتابی بکف اینک شبستان رفتم  
 چون صبا بروق سبتل فریحان رفتم  
 کس نگوید که بدریوزه اعمان رفتم  
 بزی طن که تباراج صفایان رفتم  
 هر قدم بر بر صد چشمه حیوان رفتم  
 نه بری طن که بعرض سخن آسان رفتم  
 چون ایاکم که ناظم مشردان رفتم  
 با شناسی تو و نقرن حسودان رفتم  
 نیست راهی که تو آنکخت پریان رفتم  
 آن نیز زد که بگویم بچه عنوان رفتم

در مدح شاهزاده سلیم

صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم  
 نشاط طبع مجدیکه که بشنود و انا  
 بساط مجلس در آبخان نشاط نمود

گدا کلاه ندر کج نهاد و شایهیم  
 بجز ترانه اطفال و ترنات ندیم  
 که دست را بسطع آستین و بد تعلیم

بر از مصافحه نازگان بلبس شجاع  
 نژای مرثیه صوم و شادیا به عید  
 بخوان ماده شده دست آشته مطلق  
 بچشم دهم ز فیض شگفته رویی دهر  
 چنان چنین خوش من خوشتر بخوان  
 که ناگهان ز درم دور رسید مرده بی  
 چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس  
 بیا که از گهت یاد می کند دریا  
 زلال چشمه امید نقد اکبر شاه  
 ازین پیام دم شد شگفته و شاداب  
 و قادم و گشتم چنان شتاب زده  
 چو روزگار رسیدم بدر گنجی که کند  
 رسیدن من اقبال آن همایون فال  
 که گرداب نکشیدی عنان من قدش  
 مرا چو دوش بدوش ادب بید استاد  
 رموز کوشش و تعلیم را ادا کردم  
 چه گویت که بکامم چه پای لذت داد  
 نه گفت من بشنودم هر آنچه گفتن داشت  
 لبس چو نوبت خویش از نگاه با گرفت  
 بجنده گفت که در عذر این گناه بزرگ  
 پس که رفتی ازین استان نوشته بیا

لب از مصافحه شاهدان پیوسته کریم  
 کشاد از اثر اینها ط گوش صمیم  
 بکام و معذرات فرود طبع لیسم  
 نو و چهره امید داشت صورت بیم  
 نشسته ناخرداندر تعلم و تعلیم  
 چنانکه از چین طالع بمنز شسیم  
 چه گفت گفت که ای طلب بهشت نینم  
 بیا که تشنه لب را طلب کنم نسیم  
 ط از دولت جاوید شانسزاده سلیم  
 چنانکه باغ ز شبنم چنان که گل نسیم  
 که دست ابل کرم در نشا گوهر دسیم  
 ز ما نه طوف حریش بدیده تقظیم  
 چنان قادم مطابق در آن حجه حرم  
 پیوسته گاه بی که بر لبسم تقدیم  
 بلطف خاص بدل کرد الفت عجم  
 بداب مردم دانا و بدله سخ ندیم  
 گزیده نور کوروش تک چشم تسلیم  
 که در بیان نگش کرد بر زبان تقدیم  
 قدام سامع در موج کوشش و تسنیم  
 که رفته نام تو بے حکم با بهجت اقلیم  
 گزیده نشا از زاد باطنی طبع سلیم

ازین سخن سرود ستار من گستان شد  
 چو باز گشتم از آن آستان خرد جو وی  
 بگنجی زود بر باقصیده که بود  
 ز جاشدم که که امی قصیده باید گفت  
 من و نمودن بطلا عهده باک قدیم  
 تو دلش بنهاد شری در هر آن کردی  
 بنیب بیت او در مشیمه گفتد  
 بعد معدلت او که عالمان مناد  
 کشیده فتنه معزول سر بر رخسار  
 اگر عیادت مرضی کند عالت تو  
 برومی از منم گراستین برانشاند  
 زهی وجود تو در سایه عنایت شاه  
 همه مراد چو امید در قبول دعا  
 حسودان زینیم تو بر در طالع  
 ز فیض لطف تو شاید که بی سیر عشق  
 زمانه را همه فرزندگر چو تو بایست  
 ز بحر و کان گشت آن نقائس آرد است  
 ز غفو و حلم تو دلها بغایتی جمع است  
 بهای قدر و تقادیم گزفته در پر دواز  
 بهار خلق تو عطری فشانده بر آفاق  
 خدا یگانا گیم به من خویش و دوست

مطلع

ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم  
 نوشته داد که این تهنه گل است نسیم  
 بتاخ در برگ سخن نسیم ریاض نسیم  
 بلبل که دید روح در عظام نسیم  
 یذکر نسبت عهد شاهزاده سلیم  
 که با طبیعت آتش نزول ابراهیم  
 شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم  
 ز بس هدایت تعطیل فایع اندازیم  
 دریده ظلم فراموش طبل زیر کلیم  
 جهد بقا عداه اعتدال نبض نسیم  
 شود به سعی توج زمان حال قدیم  
 که کرده نذل سعادت بهای را تعلیم  
 تمام فیض چو اندیشه در دماغ کرم  
 چنان غریب که طامع بر آسان نسیم  
 شود با بل محبت دل که شمه جیم  
 تر از ادوی و بودی در گهرت عقیتم  
 که احتیاج گوهر گزینت نسیم  
 که مصیبت نه امید آرزو دست نسیم  
 که دام کسب شرف باز چند عشق عظیم  
 که بوی مهر پدید باز یافت طفل نسیم  
 که زین نیار و پیر همیز کرد طبع سلیم

ز زاده دل و طبعم اگر شود آنگاہ  
 مثال طبع من دھڑ طبعیتی کہ جزاوت  
 خموش عرفی ازین ترنا وقت دست  
 ہمیشہ تا کہ نہ گرد و حلال فرزند  
 عروس دہر بفتو امی ذرہ تا خورد

اہل خویش نہ ناز و ز شرم و ریشم  
 ز لالہ ما معین ست و در دما رحیم  
 بر آ روست بدر گاہ کردگار کریم  
 جبیلہ کہ شود با پدر بجلد مقیم  
 حلال اگر شہ بادشاہ زادہ سلیم

## معذرت

افتتاح کلیہ جامعہ عثمانیہ کی محبت اور جید آباد ایجوکیشنل کانفرنس کے چوتھے سالانہ اجلاس کی  
 قربت نے کچھ ایسا عظیم الفصحت کر کہا کہ خاطر خواہ تصحیح کا موقع ملا نہ حل و تحقیق کا۔ جلد اطلاع  
 میں بظہر سہولت طلبہ پہلا ادریشن پیش ہے۔ آئندہ انشاء اللہ اس سے زیادہ وقت  
 ملے گا تو مطالب و معافی کا بھی اضافہ ممکن ہے۔ میں اپنے عزیز دوستوں سے معذرت خواہ  
 ہوں جنہوں نے مجھے اس مجموعہ کی تصحیح کیلئے فرمائش کی تھی فقط

سید خوالد رحبر کیفی

